1762
5


هو
در عهد دولت پادشاه
جمجاه اسلام پناه السلطان
ناصرالدین شاه
قاجار



بسم الله الرحمن الرحیم

دل مرا عجب آید همی ز کار هوا | که مشکبوی سلب گشت و مشکبوی صبا
ز رنگ و بوی همی بدانم و ندانم ایرا | چنین هوا ز صبا گشت یا صبا ز هوا
درخت اگر علم پرنیان کشد رواست | که خاک بار کشیده است مفرش دیبا
بنور و ظلمت ماند زمین و ابر همی | بدر و مینا ماند سرشک ابر و گیا
ودیعه است زمین ابر تیره را که ازو | همی ستاند در و همی دهد مینا
ز زر و گوهر الوان و زر نقش بدیع | نهفته گشت در آرای عالم و ...
اگرچه گوهر و نقش جهان فراوانست | همه صناعت ابر است و دست ...

رسن — ابریشم
بدیع — تازه
صناعت — پیشه

چه فایده است ز نقش بهار و نیکرا او — که از هوایش جمالست و از بخار هوا

اگر هوایش بدین روزگار تازه کند — بروزگار خزان هم هوا کندش بها

بهار نعمت خداوند خسرو عجم است — که بوستان شد از و طبع خاطر شعرا

بهار معنی رنگ و بهار حکمت بوی — بهار عقل ثبات و بهار کوه بقا

بلی بدین صفت و جایگاه و مرتبت است — مدیح شاه جهان شهریار بی همتا

یمین دولت مجد و امین ملت صدق — امیر غازی محمود سید الامرا

از آفتاب جهان مردمیش پیداتر — از آنکه در همه احوال در خلا و ملا

بود بدید شب و روز مردمیش همی — شب ز دیده بود آفتاب ناپیدا

چهار وقتش پیشه چهار کار بود — کسی ندید و نه بیندش ازین چهار جدا

بوقت قدرت رحم و بوقت زلت عفو — بوقت نیکی رادی بوقت عهد وفا

اگرچه جود و سخا و ستر قدر بر فلک کند — فزود سایه انگشت اوست جود و سخا

مدیح بازوی او کن که پیش بازوی او — قوی ترین کس باشد ز جمله ضعفا

خدای دادش هر چه آن سزا و درخور — مثل زنند که درخور بود سزا بسزا

سپاس خواست که هست خدایش است همی — بخلق بر ننهد منت او ز بهر عطا

بعزم کردن او کارهای خورد و بزرگ — چنان برآید گویی که عزم اوست قضا

رصاد ساخته ملوک و دین عجب — بدو شوند بزرگ ار بدو دهند رضا

سما چو لشکری اندر میان همت اوست — اگرچه پیکر او هست در میان سما

مدار زیر سپهر او طلسمی شد — که سوی او نبود شان نگر که هست قفا

بزرگواری و آزادگی و نیکی را — ز هر که یاد کنی منقطع است و زو مبدا

گرش بتانی دیدن همه جهانست او — برین سخن هنر و فضل اوست گوا

کسی از خدای ندارد عجب اگر دارد — همه جهان را اندر تنی به تنها

صلاح دین را امروز زینت شکر زرش — ز دی بهست امروز به بود فردا

بنام ایزد چونان شده است بخت او — که نیست کس را با او خلاف و ابا را

بها داد و ند عملکت است فی معاد تقه — که ملک را بزرگی و نام اوست بها

عطا بخشش

عزم همت

سما

گو لطف

دی

ا

گهر بدست کسی کو نه اهل آن باشد | چو آبگینه بود بی بها و پست بها
خدایگانا هر جا که در جهان ملکی است | بطاعت تو گراید همی بخوف و رجا
تو رنجه از پی دستینه نه از پی دیبا | ز بهر آنکه نیرزد برنج تو دنیا
چه کم ز قدر تو باشد جهان و نعمت او | بکم ز قدر تو چون تهنیت کنیم ترا
بآفرین و دعائی مگر سپنده کنیم | بدست بنده چه باشد جز آفرین و دعا

وله

هر سوالی کز آن لب سیراب | دوش کردم همه بداد جواب
گفتمش جز شبت نشاید دید | گفت پیدا بشب بود مهتاب
گفتم از شب خضاب زود مکن | گفت بر روز خون مکن تو خضاب
گفتم آن لاله در خضاب شب است | گفت کز عشق او شوی تو مصاب
گفتم آن زلف سخت خوشبوی است | گفت زآن رو که هست عنبر ناب
گفتم آتش بچهره‌ات که فروخت | گفت آنکو دل تو کرد کباب

گفتم از حاجب تو تا بم روی — گفت کس روی ما ندارد محراب

گفتم اندر عذاب عشق توام — گفت عاشق بلی بود به عذاب

گفتم از هیبت روی را حتمن — گفت در خدمت امیر سیاب

گفتم از حد مشش مرا حسرت — گفت از جود بحر نعمت آب

گفتم آن میر نصر ناصر دین — گفت آن مالک الملوک رقاب

گفتم او را همی کفایت داد — گفت کافی بدو شده ست آداب

گفتم از راز کفش سببت — گفت واقف شده ست بر اسباب

گفتم آثار او چه کرد باز — گفت برکنده از زر انیاب

گفتم آگاهی از فضایل او — گفت بیرون شد از حد و حساب

گفتم او در زمانه پاینده است — گفت پاینده تر ز عمر شباب

گفتم اندر کفش چه گویی تو — گفت پاسخ دهم که هست سحاب

گفتم او را سحاب شاید خواند — گفت شاکر که کف اوست سحاب

گفتم از تیر او چه دانی باز — گفت همای صاعقه است و شهاب

گفتم آتش رسد بهیبت او — گفت گنجشک کی رسد بعقاب

گفتم آزا که بد کند چه کند — گفت شمشیر او بس است عذاب

گفتم آن تیغ چیست و دشمن چه — گفت آن آتش است و این سیماب

گفتم از این او برون جائیست — گفت اگر هست ضایع است و خراب

گفتم اعدای او دروغ زنند — گفت همچون مسیلمه کذاب

گفتم اعجاب دین و ملک بجیست — گفت هر دو بد و کنند اعجاب

گفتم از جود او عنا بر کیست — گفت بر جامه باف و بر ضراب

گفتم آن تیغ از نهیب شریف تر است — گفت داد نسبتش ایزد وهاب

گفتم آزاده گوهر و جفت است — گفت آری ز نسل و از ارباب

گفتم او ملک را کجا دارد — گفت زیر نگین و زیر رکاب

گفتم او همچو باد میکند زد — گفت در مدح زود شو اندر یاب

صاعقه بزنت سهام

سیماب جو

مسیلمه کذاب

گفتم از جود

کعب چو من کند او لوا لبا

گفتم از مدح او چه یابم | گفت در مدح رو دوش اندریاب
گفتم او را چه خواهم از ایزد | گفت عمر دراز و عهد شباب

وله

بت که بتگر کندش دلبر نیست | دلبر دستبرد و بتگر نیست
بت من دل برد که صورت او | آذری از صنع آذر نیست
از بدیعی بوستان بهشت | چیست بالای او صنوبر نیست
چیست آن جعد سلسله که همی | بوی عنبر دهد و عنبر نیست
هیچ موی شکافته از بالا | راز تر زان میان لاغر نیست
چیست آن چشم پر کرشمه و ناز | که بدان چشم هیچ عبهر نیست
سیم بی بار اگر چه پاک بود | چون بناگوش آن سمنبر نیست
گر دروغ آید ز لطف دلبر | نقطه ز آن دهانش کمتر نیست
بلطیفی و کر چو تو نبود | گر همی چو سیمبر دیگر نیست

مردمی چیست مردمی عرضیست	جز دل پاک اوش جوهر نیست
ذات آزادگی است صورت او	گرچه آزادگی مصور نیست
نیست رازی بزیر پردهٔ عقل	که دل شاه را مصور نیست
ای بسا نیک مخبرا که همی	منظرش را سزای مخبر نیست
شاه را مخبری بدو همی ماند	کش از آن بیش هیچ منظر نیست
هر کجا کف او شد ده بند	دعوت جود را پیمبر نیست
بجز آن کش امیر بخشیده است	گوئی اندر همه جهان زر نیست
مرکفش را و وصف کن که جز او	بخل و سخا و جود پرور نیست
هست اندر جهان ظفر لیکن	جز بر میر ابو المظفر نیست
دست او در جود سیر آری	چشمهٔ کوثرست کوثر نیست
خطبهٔ ملک را اگر چه جهان	بجز از تخت شاه منبر نیست
لشکر جود را بگیتی در	جز کف راد او معسکر نیست

آزادگی جوهر معنوی

مخبر [illegible]

منظر صورت ظاهر

معسکر لشکرگاه

گرچه دریا بار ابر گهر است | چون سخا کوی او نوا گسترست
اصل فهرست را دهد رویا | جز دل شاه درج و دفتر نیست
نیست چون جود او بخلد نسیم | بجهنم چو خشم او آذر نیست
چیست آن تیر او که بگشاید | که چو او هیچ باد صرصر نیست
مرگ پرنده خوانمش چه زند | نی نخوانم که مرگ را پر نیست
هر کجا رفت فتح پیش آمد | گرچه با میر هیچ لشکر نیست
کمتر از تیر باشد آن نظمی | گر بدو مدح میر زیور نیست
به چه کار آید و چه نرخ آرد | صدفی کاندرونش گوهر نیست
داورا کی شناسد آن شهری | کاندرو شهریار داور نیست
تا همی گردش و سپهر نجوم | جز بدین گنبد مدور نیست
روزه بدرقه باد و فرخ عید | که بجز فرخیش اختر نیست

وله ایضا

سده جشن ملوک نامدار است | از افریدون و از جم یادگار است
زمین امشب تو گوئی کوه طور است | کزو نور تجلی آشکار است
گر این روز است شب خواندش نباید | و گر شب روز شد خود روزگار است
همانا کین دیار اندر بهشت است | که پر نور و روحانی دیار است
فلک را با زمین انبازئی هست | که وهم هر دو تن در یک شمار است
همه اجرام آن ارکان نور است | همه اجسام این اجزای نار است
اگر نه کان سجاده است گردون | چرا دهواسجا نار است
چه چیز است آن درخت روشنائی | که برگش اصل ساج صد هزار است
گهی سرو بلند است و گهی بار | عقیقین گنبد زرین نگار است
از ایدون گر بصورت روشن آمد | چرا تیره وشش همرنگ قار است
گر از فصل زمستان است بهمن | چرا امشب جهان چون لاله زار است
به لاله ماند این لیکن نه لاله است | شرار آتش نمرود و نار است

سده شبیست که ملوک پیشین را روز بعد نوروز در ملا اسکر [illegible]

انبازی: همسری

بیجاده: مرجان و مروارید

قار: سیاهی

بهمن: یازدهم ماه جلالی

ماگرا

همی مر موج دریا را بسوزد / بدان ماند که خشم شهریار است

سپهبد میر ناصر ناصر دین / که دین را پشت و دولت را شعار است

بجائی گر نیار آنجا تموز است / نسیم جود او تازه بهار است

بجای زخم او خار احمر است / بجای بخشش دریا غوار است

تن شمشیر او مغفر شکافست / سر پیکان او جوشن گذار است

به پیش عزم او صحرا و دشتست / حصار دشمن ار چند استوار است

اشارتها بلفظش التفاتست / حکومت را برایش اعتبار است

بکار اندر حکیم پیش بین است / ببار اندر امیر بختیار است

بشادی او کریم خیر بخش است / بخشم اندر حلیم و بردبار است

کرا او را بنده باشی عز و فخر است / جز او را بنده باشی ذل و عار است

بتیغ قهر شش اندر فلسفه را / نشان جبر و آن اختیار است

بتجدید فضلش اندر هندسه را / طریق هندسه علم نزار است

خشم: عضب
تموز: بهار
غوار: کو دال کم آب است
مغفر: کلاه خود
فلسفی: حکیم

ازان زرد هست دایم رنگ دینار — که زر جود او دینار خوار است

اسیر از خار دینار هست شاید — که زر مداح او دینار خوار است

شکار خسروان مرغ است و نخچیر — سپهبد خسرو خسرو شکار است

نشاط شهریاران سور و بزم است — نشاط او بروز کارزار است

بر او ممتحن را دستگاه است — بر او منهزم را زینهار است

چنان خواهند از و خواهندگان چیز — که پنداری که نزدش

جهانرا آسمانی با نوالت — خدم را پادشاهی حق گذار است

بروز جنگ مر شمشیر او را — دنی تر چیز شیر مرغزار است

از و خواهند یمن و یسر او را — میان یمن و یسر اندر قرار است

هما نجا یمن باشد کو یمین است — هما نجا یسر باشد کو یسار است

رسومش مر کفایت را مزاج است — شمایلش مر جلالت را عیار است

ز حرص عفو کو دارد بگیتی — گرامی تر بنزدش اعتذار است

کارزار: جنگ

ممتحن: بلا دیده

منهزم: فرارکرده

زینهار: پناه

مرغزار: چمن

شمایل: عادات

الا تا مایهٔ ظلمت ز نور است / الا تا مایهٔ نور از بهار است

الا تا هر کجا نار است رنج است / الا تا هر کجا خرماست خار است

بقا بادش چنان کو را مراد است / همی تا چرخ گردون را مدار است

وله

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود / تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود

باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود / باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود

سونش سیم سپید از باغ بردارد همی / باز همچون عارض خوبان زمین اخضر شود

روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود / گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود

چون حجابی لعبتان خورشید را ای رباک / که برون آید ز میغ و گه به میغ اندر شود

دختر نوروز بندد آسمان گرد از شب / تا کواکب نقطهٔ اوراق آید فر شود

افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند / باز مینا چشم و زیبا روی و مشکین سر شود

روز هر روزی بیفزاید چو در شهریار / بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

خسرو مشرق یمین دولت شاه عجم — کافرینش بر سر دولت همای افسر شود

کافر ار او را موافق شد بدل مؤمن شود — مومنی را کو مخالف شد بدل کافر شود

زیر هر حرفی ز لفظش عالمی مظهر شده است — زیر هر میمی ز علمش عالمی مضمر شود

باد با دست ندیمش باده سوری شده است — چرخ با پای خطیبش پایه منبر شود

آب جوشش بر دمد در زرین شود گیتی همه — آتش خشمش بخیزد سنگ خاکستر شود

رنج لاغر با بهادری او فربه شود — گنج فربه با گشاد دست او لاغر شود

گرچه باشد قوت پروردگار جان خرد — چون بدیحش رنج بیند جان خرد پرور شود

اختر سعد است گویی طلعت میمون او — چون نبرد دشمنش را باید مر دسنگ اختر شود

باد دیدستی که اندر خرمن کاه اوفتد — همچنان باشد که او اندر صف لشکر شود

سد اسکندر بعزمش ساحت صحرا شود — ساحت صحرا بحزمش سد اسکندر شود

از عطا بخشیدن تدبیر او شگفت اگر — زر کیسی خاک گردد خاک او عنبر شود

سیرت آزاده دادش ناظر آزاد کیست — منظر آزادگان بی سیرتش محضر شود

نعت هر کس را همی یکسان بود اهل سخن | چون بنعت او رسد اهل سخن دیگر شود

چون بیندیشم خرد مر نظم را مایه شود | چون بنظم آرم زبان مر لفظ را آذر شود

نعت گویی جز بنام او سخن ضایع شود | نظم چون بر سور کاری ضایع و ابتر شود

[illegible]ت گردد دیدار بر حلم او باد گذر | با آب از گذرد در جسم او آذر شود

[illegible]شت باید لفظ را تا نعت او گویی بدان | سخت باید در را تا تاج را درخور شود

چون ز احکامش سخن گویی شود جوهر عرض | چون ز آثارش سخن رانی عرض جوهر شود

آنکه او را جوید از جا گر بود جهته شود | و آنکه زو بگریزد از جهتر بود جا گر شود

خلق او بر دیو بندی نور امر دم کند | اسم او بر خار داری زی نیلوفر شود

مهر او بر سنگ بندی موم گردد [illegible] | مدح او بر خاک خوانی چشمه کوثر شود

جود او گر بر بیابان افتد دریا شود | خشم او گر بر زمین افتد زمین اخگر شود

تا فرود آید همی بند از ازل قضا | تا دعای شکر دادن سوی ایزد بر شود

زندگانی بادش و پیروزی و شادی و کام | تا بهشت اقلیم گیتی داد او داور شود

وله

ماهی جولان زلفش گرد لالستان بود
عشق زلفش را اگر در هر دلی جولان بود

تا همی تا فته تاب اوفتد در جعد او
تافته بودن دل عشاق را پیمان بود

مر مرا پیدا نیامد تا ندیدم زلف او
گر شبه زنجیر باشد یا ز شب چوگان بود

تا جهان بوده است کس با ماه ننشانده است مشک
زلف او را هر شبی با ماه مشک افشان بود

اسب گردونست ازو گر شیر بر گردون بود
خانه ایشانست ازو خورشید در ایوان بود

رامش افزایی کند وقتی که در مجلس بود
لشکر آرایی کند وقتی که در میدان بود

شادی اندر جان ما آید که از عشق او
شاد باشد جان آنکس کش چنین جانان بود

تا نداری بس عجب گر عشق بنشاند مرا
بنده آنکس را بود کو بنده سلطان بود

خسرو مشرق که یزدانش همیشه ناصر است
هر که یزدان را پرستد ناصرش یزدان بود

آنکه با او کرد احسان کرد کار
عیب اندر عقل کس کافزون از آن احسان بود

همی بادش تا همی دولت عالی بود
ایمن بادش تا ایمن ملت ایمان بود

جولان: گردش

رامش: طرب

عدل او نوشروان است که اندر وصف او | بلبلیان شعر توقیعات نوشروان بود
هر دلی کز کین او اندیشه آرد خاطرش | آتش دل باشد که مر اندیشه را زندان بود
فخر با خیران بود کز رسم او گیری و بس | علم نافع آن بود کش حجت از قرآن بود
تا جهان باشد نیابد حاسدش راحت ز رنج | رنج بی راحت بود چون دید در پایان بود
گرچه مردم همت میمون او صورت شود | ناخن پایش به اندازه مدار کیوان بود
پادشاهیها همه در عونت تاج او | آن نکوتر باشد آن عونی که بی پایان بود
جاودان مانش بود خود همی گوید فلک | تا مراد دوران بود محمود فرمان بود
هر که با شمشیر او بجنگ اندر شود | جانور بیرون نیاید گر هزارش جان بود
تیر گر گوئی مگر ز انگشت عزرائیل کرد | تیر او را کش اجلها بر سر پیکان بود
چون به پیوند اندر آن قصه شمشیر دست | بگسلد هر چه اندر اندام عدو را جان بود
نام او آب حیات آمد که چون آب حیات | بر زمین جائی نباشد ور بود پنهان بود
باد آن از آتش در تیغ او خیزد اگر | در جهان بر کافران باد گر طوفان بود

توقیعات: فرمانها
اندیشه: خیال
فرقان: قرآن
کیوان: ستاره
جانور: [illegible]
سات: [illegible]

زیر شادروان جم گر باد بود او را روان / کوه زیر مهد باشد باد زیر ران بود

در معنی را سبب شد قطره باران بخشش / در دریا را سبب هم قطره باران بود

کرد محکم کردگار اندر بقای جاودان / دولتش را تا ز سوسش ملک را بنیان بود

گرچه سامان جهان اندر خرد باشد خرد / تا ازو سامان بگیرد نحب سامان بود

پادشاهی در جهان از نام او معروف شد / نام او معروف‌تر باشد که با عنوان بود

مجلس آرا باید مرادش آن بود تا مجلسش / کعب را بر بود با مسکن مهمان بود

نی بود امیان او بهدستان کاندر جهان / ذره بدعت شود با نطفه کفران بود

پیش ازین نصرت نباید بود کو را داده‌اند / چون بنصرت بگذرانی تو همه خذلان بود

از تمامی دان که پنج انگشت باشد مرورا / تا ز چون بیشش کرد آن فزونی نقصان بود

هر که با شاعر بود چو نکرد قصد مدح او / شاعری گردد که شعرش روضه رضوان بود

زانکه فعلش جمع گرداند معنیهای نیک / چون معانی جمع گردد شاعری آسان بود

تا اصل اندر روان را با خرد خوشی بود / تا بطبع اندر زمستان ضد تابستان بود

درون سراچه

عنوان

مکعب

خذلان خواری

خرد عقل

تا همی در اول شوال باشد روز عید | تا همی سرو قد اندر خراسان بود
کعبه او عالی بود تا دین او عالی بود | ملک او وافی بود تا نور حق تابان بود
گشت قیصر بند کانش قلعهای شامیند | قصرهای قیصران و هم هیچو نان بود

ولها ایضا

ماه رخسارش همی در غالیه پنهان شود | زلف مشکینش همی بر لاله شادروان شود
درد من زو و هم درمانم از دیدار او | دیده دردی که او را بنگری درمان شود
بشکفد گر بنگرد در زلف جانان جان نو | گونه رخسارهٔ جانانش بود در جان شود
گر بخندد دیگر آن لب شکر گردد روان | ور بجنبد دیگر آن زلف مشک ارزان شود
حلقه زلفش اگر دعوی برنگ گوهر کرد | نور رخسارش همی اسلام را برهان شود
پس بباید تا بر روشن دی موی تیره گون | تا نوی احجب اهرمن یزدان شود
هجر او را امید وصل او بود شیرین چو وصل | وصل از بیم هجرش تلخ چون هجران شود
جز بهشتی نیست آن دیدار جان افزای او | آنچه بفزاید همی از نادیدنش نقصان شود

خواست دستوری ز رضوان بهشت آمد فرود | تا بباغ تو بعالی مجلس سلطان شود

خسرو مشرق یمین دولت آن کز یمن او | هر چه دشوارست بر دولت همی آسان شود

گر بجان بر خشم گیرد لحظهٔ شمشیر او | کالبد بر جانهای بندگان زندان شود

تیغ خسرو را دو برهانست در هر ساعتی | کفر کان ایمان نبیند ساعتی ایمان شود

صلح را همچون دعای عیسی مریم بود | جنگ را همچون عصای موسی عمران شود

داورا گر گرد برخیزد ز شادروان او | همچو عقل روشن اندر جان نوشروان شود

مدحش اندر طبعهای شاعران لؤلؤ شده | همچنان کاندر صدفها قطرهٔ باران شود

از فروغ عکس روی زرد اعدا در حسک | تیغ او بشگفت اگر مر زعفرانکان نشود

مرگ بدخواهان او را از دو گونه گشتن است | صورتش یکسان بود دیگر این بود دیگران شود

چون عدو زو دید بر رمح شه گردد سنان | چون عدو از دور بیند بر تیر او پیکان شود

گر ز آهن تن کند بدخواه او در کارزار | باد خوش چون بر تن او بگذرد سوهان شود

هر کجا خذلان بود با عدل او نصرت شود | هر کجا نصرت بود بی عزم او خذلان شود

رضوان: خازن بهشت

کالبد: جسد

لؤلؤ: مروارید

رمح: نیزه

گر برنج اندر نهی مهرش همه رادی شود
گر بحفظ اندر نهی خشمش همه نسیان شود

ایزد اوند خداوندان ملک سروری
سروری بی بدیر تو تو حیران شود
(رای و بال)

سال نو در باغ نو تو دولت و شادی بود
هر دو نو مر دولت نو را همی ارکان شود

این بهشت بر زمین نقشاه را او جد باد
تا بجنب این بنا را فرخی بنیان شود

آسمان راضی نباشد تا نجوم اش بهشت
تا کنش بر از رضا تو همی صوان شود

تا همی خضرای او در گنبد خضرا بود
تا همی ایوان او در مرکز کیوان شود

تا جهان باشد تو باشی شهرگیر و شهریار
کین جهان گر بی تو ماند سخت او ویران

خضرا: سبز و کبود — خضرا: آسمان

وله ایضا

نگر بلاله و رنگ بهار طبع پذیر
یکی برنگ عقیق و دگر ببوی عبیر

چو جعد زلف بتان شاخهای بید بباغ
یکی همه گره است و یکی همه زنجیر

بخار تیره و از ابر دشت غبار رنگ
یکی بسان غبار و دگر بسان غدیر

هوا و راغ تو گوئی دو عالمست بزرگ
یکی پر از حرکات و دگر پر از تصویر

راغ: صحرا

بدشت سنبل و مینا سپه کشیده بهشت
یکی بمعدن [illegible] و دگر بجای زریر

نگارهای بهاری چو شعرهای بدیع
یکی پر ز موشح دگر پر از تحبیر

ز خیرها مدد و چیز است رنگ و بوی بهار
یکی بباد صبا و دگر بابر مطیر

ز کارها مدد و کار است قدر معجز او
یکی ز طالع رزد و دگر ز بخت قریر

عجب سزا دو چیز است [illegible] و صور او
یکی سرای مدیح و دگر سزای سریر

جوان سرو دو چیز است سخا و خاطر او
یکی نعوت ربا دگر مدایح [illegible]

رر بسی و درستی که رای و صورت او
یکی ز ردین صفت و دگر ز حق ناصر

بهنگوا [illegible] داد بس مهر و کین را
یکی بسعد بشر و دگر بنحس نذیر

رروستانی و دانش و مایه شد حشر
یکی رری رزین و دگر بیدیر منیر

دعا کنند مرا و را بیکی ملک و قلم
یکی بوصف صهیل و دگر بوصف صریر

مبدحش اندر کوئی مرکب دو چیز
یکی صمیر فرزدق دگر زبان جریر

چو وهم و عقل [illegible] میان دو چیز در آن
یکی میان فراغ و دگر میان ضمیر

ممکن است تیغ سرا و

ز کنج خویش برون کرد جامهٔ دیبا … یکی نصیب غریب و دگر نصیب فقیر

درین جهان دو دلیلست مهر و کینهٔ او … یکی دلیل بهشت و دگر دلیل سعیر

همیشه مرکب او حالتیست بر حرکات … همی جوز د حرکات سپهر از و تشویر

بکوه ماند و سیر ستارگان دارد … بود عجب که کند کوه چون ستاره مسیر

بدست کند نیز لعل از سنگ سیاه … فروشند چو نا که سنگ را اکسیر

بزیر پای مر او را چه دشت و چه دریا … چه قلعه های فلک برج هست و چه سه

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد … ز مهرکان همایون بفتح مژده پذیر

جهان هر آنچه گرفتی بندگان داد … ز بهر آنچه نمانند انکه ماند بگیر

همیشه تا که مدار سپهر و گردش روز … گهی هلال بود ماه گاه بدر منیر

بزیر دست تو باد اینجهان و نعمت او … اگر چه همت او بیش ازین جهان حقیر

ولهُ ایضاً

منقش عالمی فردوس کردار … نه فرخار همه بر نقش فرخار

تسعیر
آتش
تشویر
ترس و غصه

مهرکان
خزان

فرخار
نام شهریست

اکر

هوایش از طلعت ماهان پر از نور | زمینش از بوی شاهان پر آهٔ مشکبار

بناتی اندرو گرد خط خوبان | بگرد عارض درخشنده رخسار

بدان مانند که زاغانند و ارقم | گل اندر چنگل و لاله بمنقار

بچهر و غمزه نقاشند و جادو | ز رنگ و بوی بزازند و عطار

گهی اندر کشد لاله بسنبل | گهی سنبل نهد بر لاله از بار

شبستی گشته تا نزار زر معدن | گل نو رسته شان زاغالیه بار

از ایشان هر یکی همچون درختی | که سیمش اصل باشد ارغوان بار

چو چرخ روز باشد وقت رامش | چو برج روز باشد وقت پیکار

گروهی را اگر شمشیر زرین | درو یاقوت رمانی پدیدار

بجون دیده عشاق مانند | چکیده بر رخ زرین ز تیمار

دواش | لبان نار و گوهر دانه نار

صف سیلانش اندر سار زرین | چه کوه و بر شکفته زعفران زار

تیمار

نسخ

برفا

ابر تیغ

برق آراسته سپید و دارند — بگرد موج دریا شعله نار

چو مار اند خرطوم از بد و نیک — بود زرین پشیره بر تن مار

ز زخم پای ایشان کوه دشتست — ز زخم لنگ ایشان دشت شد غار

بهیجا تیغ رنگ تیغ دندان — بصحرا کوه جسم باد رفتار

چه جایست این بکر میدان سلطان — خداوند زمانه شاه ستیار

یمین دولت و دین را نگهبان — امین ملت و بر ملک سالار

دادار / خداوند

زمانرا مایه نیکی و رحمت — زمین را سایه اقبال دادار

جود / بخشش

زعشق جود مایل سوی سائل — ز حرص عفو عاشق بر گنه کار

شجاعت را دل پاکش نمایت — سخاوت را کف رادش نمودار

جهانداری بر وگشته است روشن — جوانمردی از وگشته است بیدار

نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل فخر او ناداده اقرار

جهان بر مهر دینار است از آنرا — که نام اوست نقش مهر دینار

اگر گویی که خشم شاه و آتش | دو لفظند از یکی معنی بتکرار

وگر گویی که کف شاه و دریا | دو ره باشد بیک منزل بهنجار

بود مر عزم بدخواهان او را | بیکسان کشته و ناکشته بر کار

بود مر حملهٔ مردان او را | بگونه بسته و نابسته دیوار

کسی کو تیغ او بیند برهنه | بچشم اندر بگردد دیده‌ش افکار

همی در باغهای دشمنانش | بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش | بجای آب نار آید در انهار

اگرچه گنج را مقدار بخت است | برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه علم را معیار عقل است | ندارد علم او را عقل معیار

سپا بارد عدو را پشت و سینه | چو بگشاید خدنگ دشمن اوبار

حلاجش تیر و گنجش بیکرانه | سپاهش بیحد و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاک پر نور | ز گرد لشکرش آفاق تیره‌تار

تکرار: دو مره

هنجار: شیوا

حمله: یارش

سحار: ارجمند

نهار: نهرها

معیار: اندازه

اوبار: کشنده

تار: سیاه

ارام

زرزم نهنگ کالبد بر قضا چو | ز سهم مرکبانش بر زمین بار
میان کارزار آراسته تن | میانه ور کار آموخته کار
از ایشان هر یکی سر بلا جوی | ز سهم تیرشان ابری بلا بار

و له

دو معدلست عجم را سرو در مجلس او | یکی بجای خورنق دگر بجای سدیر
دو عادلست مرا در ابجاه بخشش و خشم | یکی از و همه تعجیل و دیگری تاخیر
دو شیئه متضاد است کار مرکب او | یکی رسیدن شیر و دگر یکی نخجیر
دو گوش زائر او بشنود مکرر دو خطاب | یکی که جامه بپوش و دگر که زر برگیر
قرار و دریا هرگز بجود او نکنند | یکی بمانند عجز و دگر خورد تشویر
یکی برون ز نکار او بسر پنهان | یکی بباد صبا و دگر بباد مطیر
رخ و دل از فزع تیره گرد و زرد و سیاه | یکی بگونه کاه و دگر بگونه قیر
ز طبع خدمت او شد روند و تیغ و قلم | یکی بدست مبارز دگر بدست دبیر

رزم
جنگ

خورنق و سدیر
دو قصرست بعمان
[illegible]
[illegible]

متضاد
[illegible]

مطیر

یکی

بگیتی اندر بپرو نام او دو دراست
یکی در خرد است و دگر در تقدیر

خدا را دو جهان است فعلی و عقلی
یکی بمایه قلیل و دگر بمایه کثیر

جهان فعلی دنیا جهان عقلی شاه
یکی جهان صغیر و دگر جهان کبیر

زمان زمان بنجاوندی جهان شب و روز
یکی بکوید و نامش دگر کند تکثیر

تبیرها دو بود راست کشتن شب و روز
یکی بوقت بهار و دگر باول تیر

مباد جز بدو ناله دل ولی و حسدش
یکی ساله زار و دگر بناله زیر

ولہ

چه خیر است رخساره زلف دلبر
گل مشکوی و شب زر و زیور

گل اندر شده زیر نور سنبل
شب اندر شده زیر خورشید انور

همانا که خورشید رنگ رخش را
بدزدد که بخشد بیاقوت احمر

زرنگ رخش بر گل سرخ مجلس
زعکس لبش بر می لعل ساغر

نکوتر ز روشن شب تیره زلفش
و گر چه روشن ز تیره نکوتر

قلیل: کم
کثیر: زیاد
صغیر: کوچک
کبیر: بزرگ
تیر: ماه چهارم جولای
احمر: سرخ

نکوتر

نکوتر ز فربه است لاغر میانش | وگر چند فربه نکوتر ز لاغر

بماه منورش مانند کردم | مرا روز و شب کرد ماه منور

همی تا بدان خط مشکینش دیدم | همی جوشد آن زلف چفته چو چنبر

شبم روز کردید چون باز گشتم | ز ماه منور بشاه مظفر

جهاندار محمود کاندر محامد | یکی عالم است از کفایت مصور

یمین است مر دولت ایزدی را | امین است بر حکم دین پیمبر

ز عرعر تراشند منبرش زیرا | ترنّد ز باد جنبان یک عرعر

چو دولت جوان و چو دانش | چو آتش بلند و چو دریا توانگر

ایا زیر دست تو هرچ آن مجسم | ایا زیر قدر تو هرچ آن مقدر

نه شهری بگردون تو انا مساعد | نه مرزی بعالم ترا نا مسخر

کند زشت را فیض رای تو نیکو | کند سنگ را فعل خورشید گوهر

نگارد بهندوستان زعفران کس | ازان بس که شان زعفران بود در نور

فربه: چاق
میان: کمر
مانند: شبیه
چفته: تاب خورده
عرعر: درختی است
مرز: زمین
رای: تدبیر

ازان

ازیرا که شان باشد از هیبت تو | همه ساله بی زعفران رخ مزعفر
توانی که زرین شود کشته تو | به پیش خدای جهان روز محشر
که زرین شود روی‌شان مانده باشد | ز پیکان تو استخوانهاش پرزر
بدان سنگ رنگ آتش آب چهره | ز آب و ز آتش هم آب و هم آذر
درختی است گویی بمینا منقش | پرندیست گویی بلؤلؤ مسجّر
ز دیبای رومی ستاره نماید | ز پولاد هندی پرند مسطّر
زبانه است چون گوهر او مجسّم | سپهر است چون شکل او نامدوّر
نه بابند آثار او بند دولت | نه نابست او بار اوست لشکر
رونده است و نقشش در مغز سرا | خورنده است و خورش همه جان کافر
نه وهم است و چون وهم گردش در دل | نه مغز است و چون مغز بودش در سر
بوقتی که گرد سواران برآید | سیه شد زمین بجوشد معسکر
در اندر اجل مراحل را گشاده | اجلها شده با املها برابر

هیبت: ترس
مزعفر: زرد رنگ
آذر: آتش
پرند: حریر
مدوّر: گرد
معسکر: لشکرگاه
امل: آرزو

نوای

تو آنجا چنان باشی ای شاه گیتی | که باشد میان گوزنان غضنفر

ز فر تو ظاهر شده رمز دشمن | به پیروزی ذکر تو گوش او کر

بجان عدو مر تو خط اجل را | قلم سازی از تیغ و از تیره مسطر

شگفت آید از مرگ تو خرد را | کش از باد طبعت و از خاک منظر

زمان گذشته کش ورسانی | چو بگذشت از پس خشم تو دیگر

برجعت بر آنگونه باشد که گویی | همی باز گردد زمانه مکرر

بگرد ار گشتی ولیکن بحجتی | دوان گرد اکش گرانست لنگر

بپرد بگشتی کس این نوع مرکز | بپری تو ای شاه گیتی بدو در

ببالا چو صندوق مزدود باشد | بدریا چو صندوق فرخ سکندر

چو وهم اندر آید بهنجار بر | چو روز اندر آید به پهنای بیدر

بکام بسبن گر برآئی | از باختر تا بنجا فر

زجستن کند کم ز دریا بدریا | نه نسرل کند کم ز کشور بکشور

غضنفر: شیر

مرگ: ...

رجعت: برگشتن

هنجار: طریق

اصلانی

ز پیلان جنگی که وصف گویم — ندارد خردمند نادیده باور
ز چرخند لیکن همه چرخ گردش — نه کوهند لیکن همه کوه پیکر
از ایشان بلا بر سر بدسگالان — وز ایشان تباهی بر اعدای ابتر
چو اندر هوا کوه بر قوم موسی — چو بر قوم عاد آیت باد صرصر
چنان گردد از عرصه‌شان دشت گوی — بموج اندر آید همی بحر اخضر
چو زنجیر داود خرطوم ایشان — که آویخته بد ز چرخ مدور
بگردون گردنده مانند ورشان — جهان را هم از خیر بهره هم از شر
ولی را همه طالع سعد نعمت — عدو را همه محنت نحس اکبر
زمین کوه‌ها شد چو کردند پیدا — چو اندر گذشتند چاه مقعر
ایا پادشاهی که حکم جهان را — ز ایزد جز از تو نبوده است داور
دو نعمت بزرگ آمده در دو گیتی — ز دنیا کف تو ز فردوس کوثر
نشد جز تو پادشاهی ستوده — نشد جز تو شهریاری مشهر

خردمند: عاقل
بدسگال: بدخواه
ابتر: ناقص
اخضر: سبز
مقعر: گود
مشهر: شهرت داده شده

تو و آقا پدر هر دو فلک را / یکی جود گستر یکی نور گستر

ازو نزد تو نور دایم تو آنجا / ز تو نزد او قدر دایم تو ایدر

جهان بزرگی و دولت تو داری / مر این هر سه را بگذران و تو بگذر

ز بهر تو دولت نه تو بهر دولت / ز بهر سر افسر نه سر بهر افسر

سخن جسم و جان خرد نظم و معنی / قلم عمر و سمع و بصر حبر و دفتر

همی تا نسوزد بآب اندر آذر / نگیرد عقاب زمان از کبوتر

جهان گیر و کینه کش از بدسگالان / ملک باش و از نعمت و ملک برخور

متابع ترا دولت و عید فرخ / مسخر ترا عالم و بخت چاکر

ولہ

غنوده شد بر ماه منور / خط و زلفین آن تبری دلبر

یکی را سنبل نورسته بالین / یکی را لاله خود روی بستر

ز مشکین جعد زنجیرست گوئی / ز عنبر حلقه زلفین چنبر

ایدر: اینجا

افسر: کلاه

حبر: مرکب

متابع: پیرو

غنوده: خفته

چو نیکو چهره و قدش ببیند
شود از لعبت هر دو عقل مضطر

یکی را لعبت کشمیر خوانند
یکی را برکشیده سرو کشمر

روی و موی او بنگر که بینی
بی آذر هر دو از افعل آذر

یکی بی دو رسال و ماه تیره
یکی بی نور سال و مه منیّر

مژگان و لبش بنگر بعبرت
دو معنی هر یکی را ره همی بر

یکی لؤلؤی عمانی به پروین
یکی یاقوت رمانی و شکر

مرا بهره دو چیز آمد ز گیتی
دل پاک و زبان مدح گستر

یکی بر مهر جانان وقف کردم
یکی بر امر و رای شاه کشور

سپهسالار مشرق کز کمالش
دو پیکر کرد عقل اندر دو پیکر

یکی از فر یزدانی مهیا
یکی از عقل نورانی مصوّر

نظام آنکه اندر ملک و دولت
که نصرت با ظفر باشد برابر

یکی از نصرت او نام خسرو
یکی از کنیت او بو المظفر

مُضطر: درمانده
کشمیر و کشمر: دو شهرند از شهرهای هندوستان چین
بهره: قسمت
مُهیّا: آماده

مبارک

مبارک دست او دو گونه ابراست ... کشنده دشمنان و دوست پرور

یکی با تیغ ابر آتش همه خون ... یکی با ابر و ابر آتش همه زر

بروز رزم او بسیار بینی ... گوش گر شکار و گرد صفدر

یکی را زخم نیزه کرده بیجان ... یکی را زخم تیغش کرده بی سر

زپای همتش دو صورت آینه ... مرکب کشته هر دو یک زدیگر

یکی را آتش رخشنده بنده ... یکی را گنبد گردنده چاکر

اگر فرمان دهد شان ای خسرو ... بفال نیک شاد بی رنج لشکر

یکی از خلخ آرد خرگه خان ... یکی از روم شادروان قیصر

و گر لشکر بود شان وقت جنبش ... سنا قبهای شاه فرخ اختر

یکی را حلقه منسر لگاه باید ... یکی را عالم علوی معسکر

همی نقش ادب را نسخه ورز ... دو شاخ او بدست خسرو اندر

یکی چون خامه اندر دست مانی ... یکی چون رنده اندر دست آزر

شجاع گو گرد و پهلوان

رحمت صلح زن
بهمت قیصر روم

خامه
قلم

با ملمه

همیشه خدمتش دو کار دارد | نه بند و ساعتی آن هر دو را در
یکی معروف کرداند بمعروف | یکی منکر کند دل از منکر
اگر هر جاه و جودش را اداوند | بدادی صورتی مخصوص دیگر
یکی اندر فلک خورشید بودی | یکی اندر زمین دریای اخضر
کرام الکاتبینش گر ببیند | که بنویسد بروز داد داور
یکی گوید که مهری گشت پیدا | یکی گوید بنی الله اکبر
چو روز جنگ باشد تیغ و گرزش | بزور بازوی شاه دلاور
یکی جیحون خون راند بصحرا | یکی هامون کند سد سکندر
بهیجا پیشه آموزد ز دستش | سنان نیزه خطی و خنجر
یکی دل سپند اندر درع و خفتان | یکی سر برد اندر ترک و مغفر
چو بر مالد نرم اندر کمان را | اجل بینی نهان در باد صرصر
یکی کشته کمانش را زه و توز | یکی مرشیر او را تو بی و بر

معروف
رحمان بخشش

کرام الکاتبین
فرشتهای ... اعمال
...

هامون
صحرا

درع و خفتان
زره

ترک مغفر
کلاه خود

ستاره

سیاست راندن آن فرش مجلس / دو فرع آمد زرنگ اصل مظفر

یکی مر عدل را سایه خدائی / یکی مر فضل را مهر منیر

ز عالی همت و چشم همایون / دو عالم را دو سالار است و سرور

یکی سالار ارواح است اینجا / یکی سالار جانها هست ایدر

اگر علم و شجاعت را بجوئی / بنزد او دو سامان مجاور

یکی را عالم علوی متابع / یکی را عالم سفلی مسخر

اگر گرد او فرش / شود گیتی بدو کونه مسخر

یکی موجود گرداننده چیز / یکی معدوم گرداننده

یکی با باغ و راغ و رود گشته / چو آید با پروردن ناچیز

یکی را ابر بخشد کله شیر / یکی را باد سای مطر

شود آستین از گل شاخ و کرد / زمین چون کودکی با رب با فر

یکی را الولو با شعر فرزند / یکی را ابر لولو بار مادر

به ملک اندر همی باد ند باقی — بکام دوستان او و برادر
بیکی — یکی سالار و از شادی تو انگر

وله ایضاً

بدیداران سرو و بیجاده گر — همی گرد عنبر به بیجاده بر
ز روی و ز بالا و زلف و لبش — خجل شد گل و سرو و مشک و شکر
شب و ماه را نام خوبی مده — که او از شب و مه بود خوبتر
گره وار زلفش حجاب سمن — زره وار جعدش نقاب قمر
سمن باشد و ماه لیکن چنین — نباشد گره بند حلقه سمر
همی زلف بر تابد از بیم آنک — در و کم شود از نتابد کمر
ندیده دراز دیدن روی او — نگارست گوئی بجای بصر
بمغز اندر از آتش عشق او — شرارست گوئی بجای فکر
ز تیمار او سال و مه مانده ام — ز دل گشته نومید جان در خطر

بیجاده: مروارید
حجاب: پرده
بصر: چشم
(بیمار): غصه

نگارم

نگاهم که دارد ز بیداد داد | مگر خدمت خسرو دادگر
ملک نصر بن ناصر الدین که زو | جهان پر هنر شد هنر پر عبیر
گشته است رایش بجای خرد | گرفته است عزمش نشان ظفر
پذیره شود جود او پیش آن | که دمارون آرد از شوشتر
چو ماران ضحاک سر بر همی | نخواهد عدا جز همه مغز سر
چو ماه بر زند از کفش زر و سیم | کفش کان سیمست یا کان زر
بعصیان کسی گر بدی بنگرد | شود مر ورا چشم او نیشتر
ایا امر تو بسته اندر قضا | و یا قدر تو بسته اندر قدر
ثنا گوی چون سنگ مدح ترا | هم از لفظ تو برگزیند درر
ز رسم تو آموختم شاعری | بمدح تو شد نام من مشتهر
که بودم من اندر جهان پیش ازین | گرا بود در گیتی از من خبر
ز جاه تو معروف بودم چنین | من اندر حضر نام من در سفر

داد: ظلم
عبر: جمع عبیر
مدبر: استقلال
عصیان: سرکشی
درر: جمع در
گیتی: دنیا

زمال و زنام تو دارم همی | هم اندر سفر زاد و هم در حضر
هزار آفرین باد بر ساعتی | بر آن خلق و آن خلق و رسم و سیر
ز فضل تو بر هر زبانی سخن | ز خیر تو بر هر مکانی اثر
نه بی جاه تو ملک را منصب است | نه بی خدمت تو جهان را خطر
ز فرزانگی رای تو مستجب | ور آزادگی رسم تو مختصر
کمر بسته دیدم ترا زین سبب | نگویم که دریا نه بندد کمر
زنند پرستش این از بهر آن | که هم نفع سازند از و هم ضرر
بدور موافق فزاید خیر | بدور مخالف فزاید شر
ایا پادشاهی که بخشش سخا | بر اکندی اندر بلا و کدر
بجرم بداندیش بر خرم تو | بجند دستی چون قضا بر قدر
شده هست اشتباه دانش تو | بده گوهر و زر را با یکدگر
یکی آنکه مرچوب را ایش تو | کند ساعتی تو ده معصفر

زاد: توشه
خطر: قدر
فرزانگی: دانشمندی
آزادگی: نجابت
معصفر: جامه بعصفر رنگ زده

زنهار انگی

ز تابش بدو د اندر آرد جهان	که صبح اندر آید بروی سحر
فلک نی ولیکن چو عالی فلک	شجر نی ولیکن چو در بن شجر
مسخر بیاقوت رخشان او	جهان سر بسر خاور و باختر
وگر آنکه با جان بیامیزد او	برآید به ارسادی ارد آختر
ز غبت بمغز اندرش کاروان	ز عکس بطبع اندر آور اثر
چو اخلاق تو از محامد غنی	چو بازار تو از هوا ند زبر
بیان چه هم خوش کن بیابد ولی	بدین دست یار و سوی او بکری
تو پیرایه دولت و ملک را	بمان تا بماند بگیتی هنر
گشاده بطبع و گشاده بپا	گشاده بدست و گشاده بدر
لبادی سپاس و یکی ره بری	برادی بحسن و لبادی بجو

ولہ

رامش افزای ای دو سنگ اختر	بر ملک او ز مرد و شهریور

عالی / بلند
شجر / درخت
خاور / مشرق
باختر / مغرب
غنی / بی‌نیاز
بره / رحمت
رامش / طرب
زمرد / نام روزی / از ماه شمسی

ماهور

نامور میر نصر ناصر دین — بو المظفر که عزم اوست ظفر

رویت و خلق اوست جان و خرد — عزم توفیق او قضا و قدر

تا نه بینی و نشنوی سخنش — سخت بی فایده است سمع و بصر

خشم او نام ابر برد نه نرم — آتشین گشت ابر و قطره شرر

آسمان از عرض همت همی — همت شاه مرد را جوهر

آن کف راد او چه گوی صفت — آن سخا پر ز عطا گستر

در نگار ملوک راست رفت — روزی اهل فضل را دفتر

رسم ابحر و فعلش از همه است — لطف او در [illegible] از عنبر

هر کجا مهر و کین او بود — که [illegible] صبح و صبر

عکس شمشیر او مبارز را — آتش آتش [illegible] میان جگر

چه ز کاغذ کنند مار آسی — حد رر خشم او بزند سپر

گشت آراسته بصورت او — فلک انجم و طباع و صور

فتح و ظفر

سمع و بصر: گوش و چشم

راد: بخشنده

مبارز: دلاور

انجم: ستاره‌ها

گر ز جنس فرشته هستش خلق — پس چرا خلق او ز جنس بشر
گر بدریا رسد سیاست او — خون شود آب خاک خاکستر
چشم حاسد که ننگرد سوی او — ثره کانش برو کند حشر
همه در دامن علامت اوست — هرچه اندر جهان همه لشکر
منظر اوست مجمع همه فضل — آفرین باد بر چنان منظر
عالم است آن زمین مجلس او — هر بدستی ازو یکی کشور
وهم بر همتش از آن نرسد — که نیارد ز آفتاب گذر
جای ملک اندرین همایون صدر — روی دولت بدین مبارک د
سبب جان مزاج سیرت او — سبب تن مزاج ماده و
دولت او سرشت و شایی تن — سخت ضایع بود تن بی
کمترین لفظ را که او گوید — دو جهان باشد اندرو مضمر
زر از آن خلق شد عزیز بدان — که کند شاه ازو لگام و کم

فرشته: ملک
سیاست: غضب
علامت: علم
بدست: یکوجب
سیرت: خوی
مضمر: پنهان
لگام: دهنه

گر نباشد مدیح را صفتش / چه مدیح نکو چه هزل و هجر

همچو یاقوت کش نباشد رنگ / پس چه یاقوت باشد و چه حجر

به ازو زیر گردش گردون / رحمت ذو الجلال را چه اثر

نبودش آگهی ز آز و نیاز / کهتری را کش او بود مهتر

نه ستم باشد و نه درویشی / اندران شهر کو بود داور

خاصه گردش بهشت خیر خدای / که بدان هشت دیدش اندر خور

تا همی هم برین نهاد که هست / زیر باشد زمین و چرخ زبر

جاودان شاد باش و کامروا / دوستان شاد و دشمنان مضطر

وله ایضا

ای پری‌ئی آدمی پیکر / هیچ نقاش و آفت بتگر

ترکی مرخط ترا بنده است / روشنائی رخ ترا چاکر

جادوئی غمزه ترا طبع است / نیکوئی چهره ترا لشکر

هزل: مزاح
حجر: سنگ
کهتر: کوچک
مهتر: بزرگ
داور: حاکم
جاودان: همیشه
پیکر: جسم
چهره: صورت
روی و رخ

روی و موی تو مرا ز ماه و ز مشک
بی نیاز است از کنی باور

پیش روی تو ماه را چه شرف
پیش موی تو مشک را چه خطر

دو رخ و دو لبت برنگ و مزه
چهره آمد برار غوان و شکر

بر رخ تست کژدم و عجب است
ز خشم او مرا میان جگر

چو خوبی همه نداند بود
با تو زاده است گوئی از مادر

سنگ و سیم ار نه جانور باشند
چون تو سنگین دلی و سیمین بر

چنبر زلف را ز من تو مپوش
کز غمش گشت پشت من چنبر

سنگری تو من که غمزه من
دل خلد نی روا بود بنگر

گر بدا و مرا نگهدارد
خدمت خسرو رهی پرور

نامور میر نصر ناصر دین
آفتاب ملوک و گنج هنر

هر چه اندر جهان همه جسم است
عرض است و کفانیش جوهر

قدر هست و قضا بروز مصاف
نتوان جستن از قضا و قدر

خطر: سائل و قدر
چهره: لب
جانور: جاندار
رهی: نوکر
مصاف: جنگ

هر که بندیشد از مخالفتش / کرد اندیشه بر دلش ادبار

بگسلد داوری ز خلق بناز / گر بجز جود او بود داور

گوئی از خوی نیک او یزدان / سبب عقل رهنما د افسر

فضل او را العبر نوح تمام / نشمرد مردم ستاره شمر

بدر افتد چو ز آسمان خورشید / معنی بدحش از میان فکر

هر کرا در زمین ز ره هیبت / هیبت او را بر آسمان اختر

نفع بی او همه زیان کارست / چون زیانکار شد چه نفع و چه ضر

منظری دارد او که گوئیست / آفرین خدا از آن منظر

مخبری دارد او که موجود است / آیه فضلها در آن مخبر

جود او چیست ابر بی کریه است / علم او چیست بحر بی معبر

نام او چیست گردش فلکست / که نباشد مگر بشغل سفر

ورچه همواره در سفر باشد / سفرش همچنان بود که حضر

کشوری هست بر زمین که نشد — نام او سایر اندر آن کشور

صعب و لعا و روم و چین — همچنان ظاهر است که اندر

طبع را خوی سنگ او سرشت — عقل را فکر سنگ او در بر

رهبر رعیان فاش کنند — که عیار او بود دلیل خبر

تا اثر کردن آن خجسته کفش — از فلک بی کنار فاصلهم

اثر او سیاحت است و فلک — بکند حر برور کار اثر

هر که او را ندید و روشنید — بر نخورد بود ز سمع و بصر

چو اسمه از صفاش خون بگشت — جود او آتش و کفش مجمر

اندرین کفش یکی سحر است — که کلش نعمت و جاه ثمر

برسد هیچ تمروت را — دست بر ساح آن خجسته شجر

بندگی کردنش یکی لفظ است — همه سنگ احمری در او مضمر

صفت حلق او یکی معنی است — که سخن را بدو بود مخبر

تا بباشد زمانه بی شب و روز | تا بروید ز آب نیلوفر
باد پاینده میر و بار خدای | همچنین شهریار و فخر بشر
تا زمانه است شاد بادش دل | تا زمین است سبز بادش سر
جانش آراسته بدانش و دین | دلش آراسته بعدل و هنر

وله

اگر به تیر از کیش جامه باید نیز | چرا برهنه شود بوستان چو آید تیر
وگر ز سبزه و باد و هوای لطیف | چنین که بر دز زره بارها صغیر و کبیر
وگر فزون شود آهن بطبع از آنست | چرا بر آمد جوشن همی بروی غدیر
زار از فراق صبا خون گری زرد و بجست | رخان زرد شد و برگشت و خون دیده عصیر
چو خون شده است سرشک رزان باشند خون | که زر بصورت پراکنده تا شده پیر
ز ار ز پیری مردو تیره گشت و داست | جوان و تازه و روشن بنست دولت میر
یمین دولت عالی امین ملت حق | که زیر طاعت و عصیان اوست خلد و سعیر

خدای عزوجل آنچه تو پسندیستی — سپاوند مرا و را بیافرید نظیر

بلوح بر چو قلم رفت از ابتدا سرش — همی نشست و همی گفت مدح او صریر

همیشه سه چهارم سپهر حاسد چو — از آنکه او را چو من بود خدا و سریر

لسد و بید ز عکس برج هر بید بیانش — مرار غوا ز اشوان شناختن ز زریر

بصیر اگر ز عداوت سوی او نگرد — برون جهد نقف او دیدار دو چشم بصیر

هوای او ز لطف بصر برون آرد — چو بوی پیرهن یوسف از دو چشم ضریر

بدانکه از عفو و عطا برد بر او — ز نیکنامی بر کشا نکار حقیر

خدای سخت قوی کف باش آهن را — ز بهر آنکه دو بود اندر آتش تدبیر

یکی که تیغ بود زو بدست شاه اندر — دگر که باشد در گردن عدو زنجیر

هنر سرشته کند با گهر سرشته کند — محرری که کند مدح شاه را تحریر

بلفظ دریا گوئی کفش بود معنی — بخواب دولت نهی زخش بود تعبیر

نه مر جلالت را جز خصال او صلت — نه مر کفایت را جز رسوم او نظیر

نظیر: مثل
صریر: صدای قلم
همی: هراری
بصیر: بینا
قفا
ضریر: کور
جلالت: بزرگی
خصال: عادات

ز لیم

ز سیم و روی ها کبیر زر کنند همی | ز لطف زر کند از مدح او به از اکسیر
چنان بداند تدبیرها که پیدا است | همی برابر تدبیر او بود تقدیر
ببوسه دادن نامش بمدح در عنوان | فزود دود بصر از دیده سود مشک دبیر
بزرگ همتش اندر ستارگان فلک | سخن بواسطه پیدا کند همی بسفیر
ز قوت حرکاتش همین ز سیاره است | منجمان نشناسند خیر را ز شر تیر
همیشه بودی تاثیر آسمان بزمین | ز فضل اوست کنون اندر آسمان تاثیر
ز علم او اثر ناقص است کوه بلند | ز خشم او عرضی زایل است چرخ اثیر
چو شاه قصد عدو کرد در چه دور بود | اجل هزیمه شود از دلش گرفته اسیر
بدانکه تیر کشیده است شاه حمله کند | ز باد حمله بسوفار زر بدرد تیر
قیاس شاه چو ابر و محامدش چو سرشک | ضمیرها چو صدف شاعری چو بحر غدیر
بجود مرکف او را همی حسد کند ابر | چنان بسینه ز حسد گشت روی ابر مطیر
گهی ز گرد سپاهش ز نافه سرمه کند | گهی بجوستن اندر دمد بجای عبیر

سیم: نقره
روی: مس
دبیر: نویسنده
سفیر: میانجی
اثیر: کهنه
سوفار: پرته تیر
مطیر: بارنده

چنانی زمهر

جهان رسد بشادی و آهان ملک — گر آسمان شود در مراد شان تقصیر

بجاه و علم و اقبال و فضل و عز و هنر — با من و دین و ری عقل و زیب و توقیر

مخالفان از بیم او همی دارد — چنانکه دم سوا اندر زد مکر بر خیر

برنج آز بدل نار و سدت فقر — بجهد مور و بلنگ و روغ و زاری زیر

زبسکه بند بکان شاه روزیکار — بگور در زمین که است دیده نخچیر

ز حرص بدحس اندر زمین ایران شهر — همی برو ند سعار را بکند شعیر

جگر شکافته هنگام رزم شمشیرش — بطبع سیر مگر شیرش آمد از شیر

همیشه مرکب او عالمی است پر حرکات — همی خورد حرکات سپهر از و تشویر

بگو ماند و سیر ستارگان دارد — بود عجب که کند کو ستاره سیر

بدست کندن مرلعل را بدست بپائی — مردن بدجواه چو آنکه لشکر انجیر

خدایگانا عزم تو فال فتح دهد — ز مهرگان همایون بفتح مژده بدیر

جهان هر آنچه گرفتی به بندگان دادی — ز بهر آنکه بماند آنکه مانده بگیر

تقصیر: کوتاهی

آز: حرص

شعیر: جو

تشویر: رشک و خجلت

مهرگان: خزان

همیشه تا که مدار سپهر و گردش اوست	گهی هلال بود ماه و گاه بدر منیر
بزیر دست تو بادا جهان و نعمت او	اگرچه همت او پیش ازین جهان حقیر

ولهُ

منقش عالمی فردوس کردار	ز فرخار و همه پر نقش فرخار
هواش از طلعت ماهان پر از نور	زمینش از بوسهٔ شاهان پر آثار
بناگوش اندرو گرد خط خوبان	بگرد عارض رخشنده رخسار
مدامند که ز اغانند و دارند	گل اندر چمن گل و لاله بهار
بچهره غمزه نقاشند و جادو	ز رنگ و بوی بزازند و عطار
شبستی گشته شان از روز معدن	گلی نورسته شان از غالیه بار
گهی اندر کشد لاله بسنبل	گهی سنبل نهد بر لاله انبار
از ایشان هر یکی همچون درختی	که سیمش اصل باشد ارغوان بار
چو چرخ روزبا شد وقت رامش	چو برج روزبا شد وقت پیکار

منیر
روشن
حقیر
کم
فردوس
بهشت
رخسار
صورت
غالیه
عطر
سپید
پیکار
جنگ

کرد بهار را

گروهی را اگر شمشیر زرین — در او یاقوت رمانی پدیدار

بخون دیدهٔ عشاق ماند — چکیده بر رخ زرین زنگار

و و اسش — بسان نار و گوهر دانهٔ نار

صف پیلانش اندر ساز زرین — چو کوه بر شکفته زعفران زار

برق آراسته میغ اندود [illegible] — بگرد موج دریا شعلهٔ نار

چو مارا [illegible] — [illegible] بر تن مار

ز زخم های ایشان کوه [illegible] — ز رحم نیک ایشان [illegible]

بهیجا میغ رنگ و میغ دندان — [illegible] کوه جسم و باد رفتار

چه جانسان مکرمند سلطان — [illegible]

یمین دولت و دین را نگهبان — [illegible]

زمانرا مایهٔ نیکی و رحمت — زمین را سایهٔ اقبال دادار

ز عشق جود مایل سوی سایل — ز حرص عفو عاشق بر گنهکار

راد بخشنده

شجاعت را دل پاکش سکالت — سخاوت را کف رادش نمودار

جهانداری بر او گشته است روشن — جوانمردی از او گشته است پدیدار

جهان پر مهر دینار است ازیرا — که نام اوست نقش مهر دینار

نماند اندر جهان گویا زبانی — بفضل و فخر او ناداده اقرار

اگر گویی که خشم شاه آتش — دو لفظند از یکی معنی بتکرار

وگر گویی که کف شاه دریا — دو ره باشد یکی زان بس بتکرار

بود مر حمله مردان اورا — نگون بسته و نابسته دیوار

بود مر خرم بدخواهان اورا — یکسان کشته و ناکشته برکار

کسی کو تیغ او بیند برهنه — بچشم اندر بگردد دیدش افگار

همی در باغهای دشمنانش — بجای برگ روید مرگ از اشجار

همی در شهرهای حاسدانش — بجای نار نار آید در انهار

اگرچه گنج را مقدار رنجست — برنج او ندارد گنج مقدار

اگرچه

اگر چه علم را معیار عقل است ‏ ندارد علم او را عقل معیار

بیازارد عدو را پشت و سینه ‏ چو پیکش بد خدنگ دشمن آزار

بسا لشکر که شاید بر زمینش ‏ ز عجب آسان گرفته کار دشوار

سلاحش تیر و گنجش بیکرانه ‏ سپاهش بحر و پیلانش بسیار

ز عکس تیغ او افلاک پر نور ‏ ز گرد گرد لشکرش آفاق پر تار

ز رزم بند کمانش بر قضا جور ‏ ز سم مرکبانش بر زمین بار

میان کارزار آراسته تن ‏ بسان روزکار آموخته کار

از ایشان هر یکی پیری بلاجوی ‏ سر شمشیرشان ابری بلا بار

چو روی دید شاه و دیدار هیبت او ‏ هزیمت شد گرفته دامن عار

میان کامش اندر باد و او ‏ میان چشمش اندر ابر آزار

بجای روی سوی رزم پشتش ‏ بجای عقلش اندر مغز مسمار

چو تشنه ابر او از بیم و از رنج ‏ هلاک خویش گشته خریدار

معیار: میزان
عدو: دشمن
خدنگ: تیر
عجب: کبر
تار: سیاهی
مسمار: میخ

ایا شاه همه شاهان گیتی	فزون از قدر تو قانون افکار
چنان دانی تو سر خلق گوئی	بر اندیشه توئی واقف بر اسرار
اگر نه گفتنی بودی بدیحث	نبودی فضل مردم را انکار
تو ای شاه از جنس مردمانی	بود یاقوت نیز از جنس احجار
همی تا بر فلک برجیس باشد	بجنبد بر زمین سیار و طیار
هوا از ابر نم بپسندد ز دریا	زمین را مایه بخشد ابر از امطار
همیشه عید بادت روز نوروز	همی تا تازه باشد عید مختار

وله ایضا

بدان ماند که یزدان کردگر	جهان نو برآورده بهشت دیگر
چو کشمر سرو او بازیب و پر چین	چو کشمیر اصل او پر نقش و با فر
به نقش این نباشد جز بکشمیر	به سرو این نباشد جز بکشمر
بدو اندر بیابی صنع ایزد	هلال آزری و نقش آذر

افکار: فکرها
احجار: روشنیدنی
طیار: پرنده
امطار: بارانها
کردگر: جهانداری
فر: رفعت



شکسته جوز در شمشاد و سنبل
نشانده نیت بر کافور عنبر

معلق غالیه بر سیم تقره
مسلسل مشک بر ماه منور

از ایشان هر یکی چون زور روشن
ز تیره شب نهاده بر سر افسر

چو سیمی قد ایشان زانو کوی
همی شمشاد روید بر معصفر

فروزان حلیهٔ زرین گریبانشان
ز حسنی دبیه و دیبای احمر

چنان تابد که پنداری بر آتش
زبانه بر زد از پیچاده مجمر

گرفته گرزها زرین و سیمین
مخالف رنگ و یکسان به یکی

یکی همچون تن دلداده عاشق
یکی چون ساعد معشوق دلبر

بصف بر که صافی برانند
بصف بر که شیرین عشر

یکی اندرون ها است خندان
ستاره نیست بر چرخ مدور

بدانه کاخ و منظر و لشکر
زنیلان ساخته بر کاخ و منظر

چو تخت کسری اندر نقش دیبا
چو تاج قیصر اندر زر و زیور

منغره روشن
عاج و بر
حمر
سرخ
بحاد
مروان
ساعد رو
کسری پادشاه عجم

چرا زیر گهر شد موج دریا | که زیر موج دریا بود گوهر
حبابی هر یکی دریا که بودی | همی بکرد و همی جوشید و بر
جه بحری کاتش زیر آب جوش | چو گردونی که زیر سرخش اختر
چه چیز است اینجهان بو که کرده است | ز پیروزی از دولت مصور
بکرمیدان سلطان معظم | خداوند زمین شاه مظفر
یمین دولت و خورشید رحمت | امین ملت و جمشید مفخر
سفر آمد جو امروزی که بی او | نشد کراجو امروزی میسر
ز پیغمبر آن خبر در دید شوان | که اندر لفظهای اوست مضمر
محمد را بدین گیتی دو چیز است | بدان گیتی دو با این دو برابر
بدین گیتی کف محمود جاهش | بدان گیتی لوای حمد و کوثر
بدین نکبت کارام است امروز | بدان هم نیک باشد روز محشر
اگر پیغمبر اکنون زنده بودی | بنام و نصرت بردان داور

بحر: دریا
گردون: آسمان
اختر: ستاره
مضمر: حفظ
لوا: علم

بجای پرنیان بر تیر او ... ردای خویش بربستی همی شیر
شده از مدح او چون ناف او ... دهان شاعران پر مشک اذفر
از آن شادی که پوشد خلعت او ... بمشرق روز باشد نورگستر
وز آن غم کش بپوشد زرد گردد ... بهنگام فرو رفتن بخاور
بزورق باده گیرد شاه کآنگاه ... بروید گل بزم و مجلس اندر
بصورت راز روی دست او تا ... همی گل شود که زورق زر
چو زرگر نام او بر زر نویسد ... ببوسد زر ز شادی دست زرگر
بباید پیش او چون بار باشد ... بساط از بوسه شاهان کشور
لب معشوق شاهان است گوئی ... بساط شهریار بنده پرور
مبارز چون بپوشد حمله او ... بد اشاعت دهد مغفر بمعجر
ز بهر آن دهد کاندر هزیمت ... مر او را به بود معجر ز مغفر
ابا شاهی که بی نام تو باشد ... زمانه ناقص و دولت معبر

پرنیان: حریر
ردا: عبا
زورق: کشتی
بساط: فرش
مغفر: خود
معجر: چیزیکه زنان سر خود بدان پوشند

جهانی

چنان کردی زمین دشمنان را | که نارد تخمشان جز بیم تو بر
برهمن را بت آوردی با شتر | ز روم اکنون صلیب آور با شتر
زمین هند را چندی سپردی | زمین روم را یکچند بسپر
از ایشان قلعهٔ غزنین بیارای | بماه سرو قد زلف چنبر
بدان درکش ز گیسو چنبر خالش | بیاویز از دو گوش تاج قیصر
ازان آمدت مهمان امیر گرگان | که فضلت بود نزد یکش مقرّر
توانستی بجای خویش بودن | نه عاجز بود ازین معنی نه مضطر
ولیکن خواست کاندر خدمت تو | همی یکچند بنشیند مجاور
همی داند که چون ملک از تو یابد | بود باقی تر و اصلش قوی تر
بنور شمع کی خرسند باشد | کسی کاگه شد از خورشید ازهر
بیاراید بنام و کنیت تو | خطیب بصره و بغداد منبر
همی تا بر قضای نیک و بد | نگردد حکم یزدانی مغیّر

بیم: ترس
بر: میوه
صلیب: چهار اصابع
قیصر: پادشاه روم
مقرر: معین شده
مجاور: مقیم
ازهر: روشن
مغیر: تغییر دهنده

جهاندار و جهانسوز و جهانجوی	جهانگیر و جهاندار و جهان خور

وله ایضاً

چنین نماید شمشیر خسروان آثار	چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار
به تیغ شاه نگر نامه گذشته مخوان	که هست راستر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد	رود بدیده دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر	نه فال گوی بکار آیدش نه کارگزار
رود جهان چه جدا و به سرق قرارم	زمانه گفته مرا او را دلیل ز رود بار
نوف آنکه هوا لعبه دریا دیموم	هوا آتش کرد اندرو بجای شرار
زنف روز نحوس آرواح چو چون	لب رعیه ورد ذولوان گرفت قرار
بدولت ملک مشرق و سعادت او	بنشه بود و نه کرما بدین و بسیج آثار
فرو گذشت آموی نهر بار جهان	بفال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال	مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار

آثار جمع اثر

پیکار جنگ

اخترگر منجم

تفته گرم

آموی نهر است نام رود در ترکستان

همه زینی

چاوش: سردار

همه زمین شده از روی بندیکان کشمیر | همه هوا شده از عکس چاوشان قرچار

زمین هامون زنان وار و نشیب | نه توده توده سر و کوه کوه زین قرار

پدید چهره الماس رنگ شمشیرش | درین دیار بماند از مخالفان دیار

اوبار: خورنده

نهنگ مرد اوبارش بخورد در جیحون | هر آنکسی که برست از نهنگ جان اوبار

بر آب در همه غرقه شدند چون فرعون | چو برگذشت بر آن آب شاه موسی وار

فراخ جیحون چو بکوه شد ز بسکه درو | کلاه ترکش از این بود جامه و انبار

هزیمتی: فراری

کسی که زنده بماند است از آن هزیمتیان | اگرچه پشتش درست است هست چون بیمار

از این سپس بدل بانگ و نعره در جیحون | نخواهد آمد جز نایهای ناله زار

بمغزش اندر تیغ اگر بود خفته | بچشمش اندر تیر است اگر بود بیدار

مسمار: میخ

اگر بجنبد بیند خیال او از باد | گمان برد که همی خورد بر جگر مسمار

اگر نماز کند آه باشدش تکبیر | اگر گنه کند آوخ بودش استغفار

زنهار: الامان

وگر سوال کند گوید الفرار زمن | وگر جواب دهد گوید الملک زنهار

ورا

قفار: سامانها

برزن: محله

توده: ناسته

قرمطی: ... از آن که ... قرامطه گویند

زنهار

و از آن اسیران کوئی گرفت جدا / که تنگ بود از انبوهشان بلاد و قفار

گروه ایشان بگرفت طول و عرض جهان / شهر ری و شهر برزنی قطار قطار

و گر ز خواسته گوئی که برگرفت ز گنج / سخن نماند و عاجز شود در و گفتار

بدرجها گهر است و بتختها دیبا / بگنجها درر است و بشکها دینار

قیاس گیرند اندر قیاس سیم سفید / شمار گیرند اندر شمار زر عیار

ز عکس جامهٔ رنگین هوا چو باغ ارم / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

ز توده نافه مشک و شمامه کافور / زمین ز توده یاقوت سرخ چون گلنار

عمود زرین با گوهر کمر شمشیر / سلاح نغزه پر چهر کان گلرخسار

بکشت دشمن و برداشت گنج و مال و برد / ز بهر نصرت دین محمد مختار

از آنکه تربت گبر گنج و شهر و برزن و / مقام قرمطیان بود و معدن کفار

همیشه تا صفت تیرگی نصیب شب است / چنان کجا صفت روشنی نصیب نهار

نصیب شاه جهان باد عز و نصرت و فتح / نصیب دشمن او مرگ و محنت و تیمار

هزار

هزار فتح چنین و هزار غزو چنین	بر او برآمد و گفته عنصری اشعار

وله ایضا

چگونه برخورم از وصل آن بت دلبر	که سوخت آتش هجرش دل مرا در بر
طمع کند که ز معشوق برخورد عاشق	درین جهان نبود کار زین محال‌تر
از آنکه عاشق نبود کسی که دل ندهد	چو داد دل نشود آن چیز نیز از دلبر
ز بهر وصلش هر حیلتی همی سازم	وصال باشد با او مرا بحیله مگر
شدم بصورت چنبر چو زلف او دایم	بصورت رسن و صل آن رسن عنبر
مگر مرا گذرت هست در مثل که رسن	اگرچه دیر بود بگذری سوی چنبر
چه خیزد از غزل و نعت نیکوان گفتن	چرا نگویی نعت و ثنای فخر بشر
ستاره سیر خوب منیر ابو یعقوب	که جز بدو نبود قصد مرد خوب سیر
نظام فضل و هنر یوسف بن نصیر (ثابت)	بزرگوار پسر زان بزرگوار پدر
ز منظرش همه وقت فخر بر دانی	همی ورقه بادا آفرین بر آن منظر

عزو نما — حیلت تمر — نعت مدح — فخر شکوه

ازمو

ز نیکویی و زیبایی که مخبر اوست — گذر نیابد مدح و سپاس ازان مخبر

مثل زنند که جوینده خطر بی جرم — از آرزوی خطر در شود بچشم خطر

بجهد خدمت او کن که هست خدمت او — بصلح و جنگ طلسم توانگری و ظفر

ثنای نیکو بر نام او بود چو نشش — ازان فراوان خوشتر که مشک بر مجمر

شده است رای بدیع و لطایف طبعش — بروشنی و بمزه دشمن آفتاب و شکر

ایا سفینه و هم قطب و گنج هر سه بهم — سفینه ادب و قطب علم و گنج هنر

ایا وفای تو بندی که هستیش هستی — و یا سخای تو بحری که هستیش معبر

دو کار سخت شگفت اوفتاده بود مرا — کزان دو کار نیم جز نژند و خسته جگر

نبود عبرت بسیار تا بدانستم — کنونکه دانستم زو بماندهام بعبر

همین چنان بود اندر نهفت صورت حال — که میر سیر شد از بنده سخن گستر

گرانی آمدش از من ملال بنگر که چنین — بجاست رسم من و سوی من نکرد نظر

هزار نفرین کردم ز دور ایام — هزار مستی کردم ز گردش اختر

ظفر
فتح
مجمره
رائی
سفینه
کشتی
قطب
مرکز
نژند
محزون
نهفت
پنهان
اختر
ستاره
زیبا

زبسکه وخشم آمد که نگفتم شعر — برسم خویش و بخدمت نیامدم بدر
دبیر میر ابوسهل گفته بود مرا — بود که شاه سوی بلخ شد همی بسفر
که چون نگوئی دیگر مدیح میر همی — بجشنها و نیائی بوقت خویش بدر
ز درد پاسخ دادم که میر خدمت من — همی نخواهد تو نیز ازین سخن بگذر
اگر بخواستی او رسم من نکردی گم — مرا بگفت غلط کرده بدین اندر
که میر بسیار آزار دارد از تو بدل — که تو نکردی از کار ناپسند حذر
گناه تو کنی و هم تو برگیری خشم — پس این قضای بدست و نباشد این منکر
بگفتم این چه حدیثست گفته زین باب — وگر بگویم بر پرسی از کسی دیگر
چو باز پیش تو عبد الملک مرا امسال — بشرح گفت حدیث نهفته و مضمر
چو آتش آتش بر زد دل مرا بدماغ — زدید کانم گفتی برون دمید شرر
اگر بگفتم آن شعر جز بنام تو من — بدانکه کافرم اندر خدا و پیغمبر
کسی که بر تو فرو کرد حدیث کسان — دهان آنکس پر خاک باد و خاکستر

شد: مخفف نشد
رسم: مواجب
شرر: شعله آتش

نگاه کن تو بدان داوری بچشم خرد ‌ ‌ ‌ بفضل تو اندر میان ما داور

مرا نباید حاجت بنقل کردن شعر ‌ ‌ ‌ که معنی از دل و از طبع من دود بحشر

زبان من بمثل ابر و شعر من مطر است ‌ ‌ ‌ چو باز رفت نگردد بسوی ابر مطر

شجر شناس قلم را و شعر من گل او ‌ ‌ ‌ گل شکفته شنیدی که باز شد بشجر

مرا نباشد دشوار شاعری کردن ‌ ‌ ‌ که در محاسن تو عرض کرده‌ام لشکر

سخن توانم گفت اندرو که در دل او ‌ ‌ ‌ بیافرید خدای جهان ز فضل اثر

بنام تو بتوانم سخن طرازیدن ‌ ‌ ‌ که فضل تست جهان را ز با ثبات سپر

فضایل تو چو ابر است و من صدف که ازو ‌ ‌ ‌ همی ستانم قطره همی دهم گوهر

ترا مدیح توان گفت کز یک انگشتت ‌ ‌ ‌ مرا فزون ز انبه است صد هزار گهر

تو برتری ز معانی و هرچه ما گوییم ‌ ‌ ‌ که هست خاطر ما زیر و سیرت تو زبر

امیر هرکه بود مدح تو همی گوید ‌ ‌ ‌ که خوب گوید و زشتی نگسترد و اگر

کسی که مایه ندارد سخن چه داند گفت ‌ ‌ ‌ چگونه پرد مرغی که بسته دارد پر

بمجلس تو

بمجلس تو رسید انسی سخن گوید — بفضل فکر تو مقبول او منکر

همیشه تا مه و خورشید روشنند و بلند — چو روز روشن باش و بلند همچون خور

وله

جمال لطف فزای و کمال معنی گیر — برسم تهنیت عید را آفرین امیر

خدایگانی کز قوت خرد دل او — بدست طبع شود دست هیچگونه اسیر

یمین دولت خوانندش این چگونه بود — که دست دولت هر دو ید او است مشیر

امین ملت خوانندش اینکه حافظ او — همیشه حافظ این است بهر چه خواهی گیر

موفق است بفکرت کز آسمان ایزد — چنان براند تقدیر کو کند تدبیر

چو بنده از پس توفیق راند اندیشه — موافق آید تدبیر بنده با تقدیر

بزرگ و خورد خدای آفرید و دون خدای — بزرگ همت شاه است و هر چه هست صغیر

ز خیر همت او را هزار اثر پیش است — بزیر هر اثری صد هزار خرج اثیر

که هر یکی بکفایت بدین و ملک اندر — همی نماید فعل و همی کند تأثیر

خور: آفتاب
آفرین: مدح
مشیر: اشارت کننده
صغیر: کوچک

ثناش ختم و کنم تصرفی بنجم ... درو بلفظ و معانیش را نکنم تقصیر

بعون ما شده کم گشت در حواشی او ... کلام و هر چه بر او اند ز قلیل و کثیر

کمی سؤال که توفیر صحبت مدت او ... بحق رسیدن باشد سرانیه توفیر

برس بجدیث از آرزوت توفیرا بیست ... که هر که ز توفیر ماند در تقصیر

چو دید دشمن نکند ز دش که پیش آید ... ز نوک نیزه بر تیغ و ز نوک تیغ بتیر

چنان رود بعدو تیرهای او که بسی ... بجای پیکان دانند دیده‌های بصیر

هر آنچه کرد کند دشمنش غنیمت او ست ... هزار دیده چرا رنج بیند او بر خیز

بوی نیاید کس از بزرگ همت او ... که همتش ز بزرگی نگنجد اندر ویر

اگر صلابتش از معجزات داود است ... که باشد آهن و فولاد پیش او چو خمیر

چنان رود همه کار عزم او که بسی ... ستاره بر فلک از عزم او گرفت مسیر

حریر پوشد از تار مدح شاه جهان ... حروف شعر چو من مدح او کنم تحریر

همی نویسم و از حرص آفرینش قلم ... همی سر آید گویی همان سخن بصریر

ضعیف باشد در خدمتش قوی گی شد — هلال باشد و مه گی شده ست بدر منیر
نبود جود کجا رای و دست او باشد — چه خیز دار فلک و آفتاب بدر منیر
همیشه از نعر او نفیر دارد کفر — کس از نشاط و فزونی نشود چه نفیر
نبود چندان در تاختن جای خدنگ — که بی منازع دارند بندگانش سریر
خدای فائده مهرش اگر آب نهاد — گر آب زنده بود خلق و نیست از آب گزیر
اگر چه قوت شیرست بدسگالش را — ز بیم او نبود جز بعادت نخچیر
رخ او که بگسترد در همه عالم — بقصد کس نبرد نام باطل و تزویر
هزار عذر نهد تا جفا نباید کرد — بیک نفس نکند بار در وفا تاخیر
نصیب شاهان از وسع دستگاه خیر — چو خواب نیکو بود و نصیب و تعبیر
بزرگواران چون نفع خدمتش دیدند — طلب نکرد کسی نیز در جهان اکسیر
نه چیرگی و صبوری و نیک مدبری — نه یار جوید هرگز نه زار دار دزیر
بقای شاه جهان باد تا جهان باشد — چنانکه هست رو دین ملک را سنزیر

هلال: ماه در شب اول و دوم و سیوم
نفیر: جمعیت و لشکر
نفیر: ناله
گزیر: چاره
نخچیر: شکار
اکسیر: کیمیا
چیرگی: غلبه

مراد حاصل و دولت فزون و کار بکام
فلک مساعد و دل خرم و خدای نصیر

و له ایضاً

گر نه مشک است از چه معنی شد سر زلفین یار
مشکبوی و مشک رنگ و مشک پاش و مشکبار

از دل ما را ربا او خود چرا زو بند شد
ور قرار ما برد او خود چرا شد بیقرار

ور نه از روی عاشق چند باشد گوژپشت
ور نه می خورده است چشمش چند باشد پر خمار

ماهتابستش بنا گوش و خطش سنبل بر او
آفتابستش رخ و بالاش سرو جویبار

هیچکس دیده است ماهی کاندر او سنبل دمد
هیچکس دیده است سروی کافتاب آورد بار

از سوی نزدیک زلفش تا بجاوی چند او
آستین پر مشک باز آئی و پر عنبر کنار

سرخی از خون مگسلد هرگز چنان بار نور
مردمان گویند لیکن من ندارم استوار

زانکه من دارم دل پر خون و روی اوست سرخ
زانکه رویش جای نورست و دل من جای نار

او و من هر دو همی نازیم و ناز من براست
او بحسن خویش نازد من بمدح شهریار

خسرو مشرق یمین دولت و بنیاد مجد
آفتاب ملک امین ملت و فخر کبار

نصیر: یاور
ستد: [illegible]
گوژ: خمیده
بار: میوه
استوار: یقین و باور
نار: آتش
کبار: بزرگان

یا مفرد

یا ببندد یا گشاید یا ستاند یا دهد | تا جهان باشد همی مر شاه را این است کار

آنچه بستاند ولایت آنچه بدهد خواسته | آنچه بندد پای دشمن آنچه بگشاید حصار

نصرت و فتح است یاری کردن شاه جهان | نصرتش عزم است و حاصل فتح و یاری کارزار

تیغ او هرگز نخواهد جز دل شیران نیام | تیر او ترکش نخواهد جز همه چشم سوار

نیزهٔ خسرو ستاره او دل شیران فلک | تیغ او شیر است و مغز جنگجویان مرغزار

جز زبان چیزی نگوید پیش او هنگام جنگ | جز دهان چیزی نخیزد پیش او هنگام بار

آن دهان چنان بود کو شاه را بوسد زمین | وان زبان گویا بود کز شاه جوید زینهار

در هوای باغ او بوی بهشت آرد نسیم | در زمین مجلس او مشکبو خیزد بخار

زیر پای نیکخواهش روید از فولاد گل | زیر پای بدسگالش خیزد از دریا غبار

هم بدو مجبور گردد هم بدو مختار مرد | جز بدو پیدا نباشد حکم جبر و اختیار

ور چه حکم پادشاهی هر کرا باشد بتخت | پادشاهی را بمحمود است فخر و افتخار

ور چه از طبعند هر دو به بود شادی ز غم | ور چه از چوبند هر دو به بود منبر ز دار

خواسته: زر و جواهر
نیام: غلاف شمشیر
ترکش: جعبهٔ تیر
حرب: جنگ
زینهار: امان
بدسگال: بدخواه

ور کی

ور کسی بی او زیادت گیرد و فخر آورد | از زیادت سر بسر نقصان بود آن فخر و عار

چرخ بکام او نگردد تا نگردد آسمان | جز برای او نباشد تا نباشد روزگار

گر مرا امسال باشد عمر و گویم مدح او | هم نگویم شکر کردارش یکی از صد هزار

جامه پوشید بخت من بی را جود او | جامه کو را سعادت پود بود و فخر تار

شکر او از جان شیرین صورتی کردم بدیع | پیش ایزد برد خواهم صورتش روز شمار

گر نگویم هیچکس او کرد کارش پیش | شکر او بیش که گویم چون بپیش کرد کار

تا همی گردد فصول عالم از گشت فلک | گه تموز و گاه تیر و گه زمستان گه بهار

شاه را سر سبز باد و جان بجای تن قوی | تیغ تیز و امر نافذ بادش و دل شادخوار

تاجداران جهان پیش بساطش خاکبوس | دشمنان ملک او گرد سپاهش خاکسار

ولیه ایضا

ایا شنیده خبرهای خسروان بخبر | بیا ز خسرو مشرق عیان ببین تو خبر

دروغ زیر خبر دان و راست زیر عیان | اگر دروغ چو نیکوی است نیکوتر

نقصان — کم

راهی — چاکر

جیف — نجس

شادخوار — خوشحال

اگر بطلعت گوئی خجسته طلعت او — همی ز طلعت خورشید بیش دارد فر

از آنکه طلعت او سربسر همه نفع است — بود ز طلعت خورشید گاهگاه ضرر

وگر بنعمت گوئی فزود نعمت اوست — شمار ریگ بیابان و قطرهای مطر

که داد پاسخ سایل جز او ببدره سیم — که داد پاسخ زایر جز او ببصره زر

وگر بسخاوت گوئی بر سخاوت او — بود سخاوت ابر و مطر هبا و هدر

هزار مثقال اندر ترازوی شعرا — کسی جز او ننهاد اندرین جهان یکسر

چهل هزار درم رودکی ز مهتر خویش — بیافته است بتوضیع ازین در آن دوران

شگفتش آمد و شادی فزود و کبر گرفت — ز روی فخر بگفت این بشعر خویش اندر

گران عطاش بزرگ آمد و شگفت همی — کنون کجاست بیا گو عطای شاه نگر

بیک عطا نه هزار از گهر شعر داد — گران خزینه گهی زرد چهره و لاغر

نه شاعری که قدیمش ز رنج خدمت بود — نه نیز هیچ بدرگاه او گرفته گذر

ازین سبب در عالیش مجمع شعراست — اگر بود بهنر شاه یا بود بحضر

طلعت: صورت
فر: شکوه
فزود: زیاده
پاسخ: جواب
بدره: ...
رودکی: شاعر ...
مهتر: بزرگ
توضیع: ...
شگفت: عجب

وگر شجاعت گوئی چو او نه عمرو بود — نه عنتر و نه معن و نه مالک اشتر

پدر گراول تایید و فتح بر دانی — بچشم خویش بدید اندران نبرد پسر

بزندگانی خویشش بخسروی بنشاند — بتخت ملک بر و پیش او ببست کمر

چنان بود پدری کش چنین بود فرزند — چنین بود عرضی کش چنان بود جوهر

بجنگ غزنی آن لشکری چو ابر سیاه — همه سراسر آهن سنان و تیغ و سپر

زگرد ایشان چون شب هوا و روشن روز — زصف ایشان چون کوه دشت پهناور

دویست پیل در آن دشت هر یکی گوئی — بزیر پای در آورده گرد گرد حجر

چو بیشه پیشش هر مرد جلد شکار — چو حلقه گردش صف سوار لشکر

بجمله ملک شرق آن سپاه فوج فوج — چو گرد گرد پراکنده و ضعیف چو ذر

بجنگ مرد که از او رکید باد زنی — رهی نبود و نه شهری که در نبود حشر

نه زان صف که بوهم اندران بیابی جفت — نه زان عدد که برنج اندرش بیابی مر

زگرد مرکبان چشم روز روشن کور — زبانگ مرکبان گوش چرخ گردان کر

تابیده / یاری

سنان / سرنیزه

حجر / سنگ

ذر / مورچه

چو آگه شده روی آب و رنگ هوا — سنان ایشان در آگه نیلوفر

گروهانه ایشان چو لشکر با خراج — سلاح محکم ایشان چو بید اسکندر

زمانه زاو فلک راهی بکس نسپرد — کهینه مردی از ایشان ز کبر و عجب نظر

گشاده کردن و کمر و کین و آخته تیغ — دوان چنانکه سوی صید شیر شرزه نر

چنان نبود که کام و مراد ایشان بود — که بد سگال دگر خواست کرد کار دگر

بکند حمله شاه زمانه شان از بیخ — چنانکه مرتبه قوم عاد را صرصر

گروه ایشان از دشت شاه کشته شوند — سپاه ایشان دل بد کرده بر ایشان اثر

گرو نکرده بکر جنگ سیستان که ملوک را — از و کرانه گرفتند بکره بضجر

چو مایه میر رضی رنج برد لشکر داد — که تا بحد خراسان آید از مین لشکر

ز رنج سپاه از و چیرگی گرفت بجنگ — ز دان بزرگان کس بر خلف شاه ظفر

برزده بود در آن شهرها بجکس را دست — نه وقف سام نریمان و قشم زر

مدینه العذرا بود نام او تا بود — از آنکه چهره نه بد هیچکس و بهتر

بدست او شوان گام زور ها ز صلب | بشهر او شوان خفت خوش ز بیم عور

گر اندرو ره یابی تو تیر چوبی و تیغ | ور اندرو چو کاری سنان آرد بر

بنای باره او ز دو مغرو این و روی | کشیده پیکر بر جیش برج دو پیکر

چو مرد بر سر دیوار او همی رفتی | تو گفته که گرفته است بر مجره مقر

رکاب عالی چو سوی او کشید برزم | خیالش کرد که از محکمی نماند اثر

شد از کفایت تیغش بچار ماه در تنگ | خلف گرفته و آن مملکت زیر و زبر

وز آن هیاطله گویم عجب فرو مانی | که شاه ایران آنجا چگونه شد بسفر

رهی که خاک در پیش چو توده‌ای خشک | بسان عالم منزلکه اندرو کشور

اگرش کرگ تدر در بریدش چنگال | ورش عقاب که اندر فکند همه پر

بنا بهاش تو گفتی که کرگ ماند سدی | گره گره شده و خار ها بر او نشتر

برون گذشته بود شاه شهریار چو باد | بزور دین و با آواز مذهب آذر

گرفت ملک هر دو کنج خانه او | ز خون لشکر او گرد دست خشک بهم

گام: قدم

برج دو پیکر: برج جوزا

مجره: کهکشان

در تنگ: زیبت

هیاطله: جمعیت هیئة از ترکستان

آذر: پیغمبر مجوس ها

نشتر: آبگیر

غلان

چنانش کرد خداوند خسران زمین — که نام او بجهان گشته است طول و قصر

شنیده خبر شاه هندوان چیپال — که بر سپهر برینش همی نسود افسر

فزون ز لشکر او بر فلک ستاره نبود — حجر نبود بروی زمین برون مدر

بدین صفت سپهی بود دست تشنه بخون — بدست ایشان شمشیرها چو صبح سحر

چو دود دیده در آتش زبانه زبان — تو گفتی آنکه پراکنده شد بدست سقر

ز بیم ایشان از مغزها رمیده خرد — ز هول ایشان در چشمها شمیده بصر

خدایگان خراسان بدشت پیشاور — بحمله پراکنده جمع آن محشر

سپاه ناشده آنجا بد از زمان اثر — نمانده بود سواری نه شاه نه چاکر

حکایت سفر مولتان همی دانی — وگر ندانی تاج الفتوح پیش او بر

اگر ز جمله فریدون گذشت بی کشتی — شاه نامه بر آن بر حکایتی است سمر

همه درست بود نادرست نیز بود — تو تا درست ندانی سخن مکن باور

از آن سپس که درو هم رانید پایاب — وز آن سپس که بر آن آب درا نبود عبر

طول: درازی
قصر: کوتاهی
مدر: دیوار
سقر: دوزخ
بصر: بینائی
سمر: قصه
پایاب: انتها

بمولتان شد و در ره دویست قلعه گشاد — که هر یکی را صد بند بود چون خیبر

بلاد و بتکده هاشان گشاد و سوخت همه — ببرد باد بسی توده های خاکستر

نه قلعه ماند که نگشاد و نه سپه که نزد — نه قرمطی که نکشت و نه گبر و نه کافر

چو بازگشت بیک تاختن ببسته شد — ازآنکه بود خراسان ز رنجها مضطر

کشیده تیغ سیاست بکینه لشکر او — نه ایمنی بجهان اندرون نه عدل و نظر

ز میمنه بسوی میسره براند ملک — فکند هر همه را سر نگون بدان محضر

سپه ز راه بیابان ز راه بیرون برد — بدان زمی که رود جیحون اندرو بگذر

نهاد خسرو پیروز روز ملک افروز — به تیغهاشان بر حلق حلقهٔ خنجر

نبود هرگز خرد بود اندرو ساکن — نبود هرگز غول کس درو رهبر

نه مرد رفت ششم روز را ز راوان شد — نمود بر لب جیحون هزار گونه عبر

نه تکسوار ستاد و نه که صد هزار سوار — بدین گواه من آنکه دید حرب گبر

ز چین و ماچین بگروید تا لب جیحون — ز ترک و تاجک و ز ترکمان عرصه حذر :

توده: تل

میمنه: جانب راست

سیاست: انتقام

میسره: جانب چپ

خنجر: طوق

عبر: جمع عبرت

آ ابلد

چو ایلک و چه طغان خان زده آوازه بر — نیامد نشد و بجنگی چون عنبر

سرشته تن شان از حرب و طعان بیدر — بحمله کردن خو کرده چشمشان بسهر

سوار این بر پشت اسب چو پان بود — بکار دیدیم تیغ کوهسار سنجر

بکمی اندر کمی شمند مردی یک را — که نه بچنین این حرب حاضر آمد

بحرب گفته از ماتی پسنده بود — نه یار ماند مارا نه نیزه و خنجر

چو شیر گشت بحمله عیال شاه عجم — نماند یکتن از آن قوم چون ربیع و مضر

هنوز حیز ملکشان شکسته در غرشت — بدان درستیم آونجه تعلفین بر

نیامدند فرو خسته بر کرده میان — بریدشان فرو خسته بر کرده جگر

دریده جوشن خسته تن و گسسته اسید — شکسته تیغ و شمیده دل و فکنده سپر

گشتمند ان ان وستا بلخ سوز — همی کشند سر و پای کشته در زیر

هم اندرین کمین حرب کرد شب شند — بحرب کوره و تاراج گبرگان کمر

بشب گشاده بهنگ ام نحیش — رخ سپل بر انداندران بلاد و کور

مهموری بعود در عشن

شندر — رعد

سپهر — سید آبری

برجسته — کافی

ربیعه و مضر دو قبیله اند از قبایل عرب

شمیده — رفته

زیر — عبارت چهار پایه در بیابان ذرانک گاو و غیره حمله نمایند

کوتن

گرفتن سپهر سروری و کشتن عدو
هر آینه نتوان کرد در سخن مضمر

بهفت کشور هر کس که گوش و شنوا است
خبر شنیده است ز یاری زر لو کرد

ز عکس خون مخالف که شاه بیخت بنور
برآمد از هوا رسن آب و خاک اشقر

بزرم رام همی کرد شاه سیر ارا
بگیرید همی حق بیع حق گستر

از آنکه حاکم خیل سپهدوان بود
بهار گنگ بکند و بهار ما سبز

نبی که گفته است باسن دو نور بزرگ
خود آمده است نگر و است نقش او منکر

سرش بعری بفکند بر در میدان
از آن سپس که عدو بود هندر ا مظفر

شنیده که چکرد او بزرم با چپال
نکامش اندر زم کشته کرد لشکر

زمین ز لشکر او موج و سیر دریا بود
ز گرد ایشان گیتی سیاه و روز اغبر

همه شده دل و دانش حسام و تیغ
نشیب بود بلا فعل اسپ حسن لشکر

بجمله صد و ده پیل نامدار گرفت
چنانکه بود در اقلیم هندوان سرور

حدیث شاه و حدیث حصار و لشکر عال
کنون خواهم کار ازدی خود خطر

که رانده بود ز شاهان هزار پیل و نهان | چرا و بدشت هزار اسب و دشت بیدنور

برزم لشکر خوارزمیان که گفتندی | که این است تن و طبع نارنج عبر

برنده گوهر شمشیرشان تو گفتی بت | بروی آینه بروی و بدیده سیسنبر

همه زمین جگر و کوه صبر و صاعقه تیغ | سپهر ناخن و بارگیر ابر سپر

رفیق عزم و لیکن بحمله دشمن عزم | درست رای و بکار آمده بنبرد و بکر

اگرچه بود خبر لشکران و ایشان را | نموده حشر و شرف بدان حشر محشر

چو از معسکر میمون برفت رایت شاه | فتاد زلزله اندر مصاف آن لشکر

خیال و شعبده جادوان فرعون بشت | تو گفتی آن سپهی بود لشکر اندر و

عصای موسی تیغ فلک برایشان | چو اژدها شده و باز کرده بهر زفر

بجای وهم یکی تیر دیده در دل خویش | بجای دیده یکی نیزه دید در محجر

یکی بدندان پیکان همی کشید از دست | یکی بدست همی کند خنجر از حنجر

بدان بیاری مانا که موج خون عدو | لب لبها ننشسته ز دشت و ز کرد

هزار اسب شهریست

سیسنبر مقصود سبزه

جمعیت حشر

معسکر اردو

مصاف مکان صف بستن

محجر حدقه چشم

ورا ن

در آنکرده که آن جنگ و بیداد ظلم | بیزراید نیز از نهیب آن باد
هنوز لشکر ما از خون مرداشان | سم ستوران لعل است و تیغها احمر
از آن غنیمت کآورد شهریار عجم | کسی درست نداند جز ایزد داور
ببلخ نکیسه بنهاد تا پدید شود | سرای کشته بدو هیچ عیب بر بر
ز رنگ و بوی همه خیره گشته دیده و عقل | ز بس طویله یاقوت و بیضه عنبر
نه نیز چندان بحد شمرد از عدد | نه نیز چندان و یا بحد داند دانشمند
ز بس اسیر که در جام کرده سیاه | بدان زمین نه همانا که زنده باید نفر
قطار ایشان خود چون ببلخ بکشد | سری بکابل و دیگر بلشکر و بکر
ز مهتران که اسیر بدآز آمد یار هنوز | ببستان درنگ حال ده کشور
از آب جیلم آز زوی کارزار هم | خزینه ملکان بود و درهم مضمر
یکی حصاری کز برجها و کنگرهاش | نبود هیچ میانه ز گنبد اخضر
بگردش اندر دریای سبز موج زنان | ز تنم او همه بنیاد در جهان شده تر

بود دراه و بود دش بکرنگ و سنگ	نهاد و یکی نه بر کوه و تیغ راه گذر
ساعتی نشسته خسروان حصار بجنگ	فکند از آتش در زر کافران بسر
صدای داد که آمد کاخ زرگرف ز کنج	ز زر و سیم و سلیح در خانه و در بور
درون از آن سود ریگ در بیابانها	که بس بسا جهان بود توده توده گوهر
بجای جمله سال زر نهاد بر آن	بجای موکب گوهر نهاد بر آن
ندارد ملک خود داور و تخت ملک بهم	ز سیم خام و چو بجابه بر نگار و صور
کهن شده است بغزنین هکنده در میدان	دهل زنند بر و خود دهل زنان در بر
ز قلعهای دگر کریکان بکان گویم	شود دراز و بنیاد بعمر نوح بسر
چو ادیان که همه جادوند مردم او	وز آب جوی نبرد یک برکشید آذر
سخن بسیاره بود حصن و دیده فرمود	نیز هان و بلادن و قیده به بر
ز هر یکی که ازین قلعها سخن گویی	بشرح آن شوان کرد پنج و شش دفتر
در استوار نداری بخوان تو باخ و فنخ	که بنهاش چو عقده است شرح هاش درر

تسبیح / اسلحه

صور / صورتها

آذر / آتش

عقد / رشته

بکشت ده شاه خراسان همه ز بهر خدای — چنین نکرد کسی کس از شمار بشر

بجست رهگذر و بود و بیخ کفر بکند — بجای بتکده بنهاد مسجد و منبر

نجست ازین همه کافرستان که کا فرکرد — بجز رضای خدا و رضای پیغمبر

اگرچه معجز او هست در زمانه بزرگ — ز معجزش به هنر نازکست منظر

هر آنکسی که چو تو خویشتن همی شمرد — بگو بیا و تو از خویشتن هنر بشمر

چو این همه بکنی آن زمان بفضل برو — بود که ثانی باشد وگرنه رنج مبر

اگر بجنبش سنوری یکی بود خود آب — باسب تازی هرگز چگونه ماند خر

بلی بنی همه باشد بنی ولیک ازو — یکیست سوره اخلاص و شکر اخص سور

چو شب سیاهی گیرد قمر نکو تابد — بروز تیره شود گرچه روشن است قمر

چو چوب گوید من همچو عود عود ترم — بداند آنکه کاتش به بیند و مجمر

چهار طبع است آری ولیکن از سرشت — محل خاک نباشد برابر آذر

میان زاغ سیاه و میان باز سپید — شنیده ام ز حکیمی حکایت دلبر

بشر: آدمی
معجز: باطل
منظر: صورت
سور: جمع سوره
مجمر: آتش دان

به باز گفت همی زاغ هیچ باز الم — که هر دو مرغیم از جنس وصل یکدیگر

جواب داد که مرغیم هر بجای هنر — میان طبع من و تو میانه نیست نگر

خورند از آنکه بماند ز من ملوک زمین — تو از پلیدی مردار برکنی بر زاغ

مرا نشست به دست ملوک و در سرات — ترا نشست به ویرانه شوران در

ز راحت مرا رنگ و رنگ تو ز عذاب — که من رجال ز معروف و تو از منکر

ملوک میل سوی من کنند و سوی تو نه — که میل خیر بخیر است و میل شر سوی شر

اگر تو خویشتن اندر خیال من داری — همی فسوس تو بر خویشتن کنی آور

بدین جهان که تواند چو شاه بود بفضل — کدام خار بود چون صنوبر و عرعر

خدایگانی و آزادگی و دولت و دین — بزرگوار بد و گشت چون شجر به ثمر

هلیله تا بود وقت حسن عالم را — شادی و غم از ایزد بود و قضا و قدر

بقای شاه جهان باد و عز و دولت
دلش برامش و دشمنش مباد و باغم

ملوک: پادشاهان
فسوس: سخریه و استهزاء
ثمر: میوه
رامش: طرب

وله

چهارپایی کش پیکر از بر هموار — نگارگر نگارد چو بتخانه نگار

جهنده که همی برق از او برد جهش — رونده که همی باد از او برد رفتار

بباد ماند و کس باد دید ابر نهاد — بابر ماند و کس ابر دید آتش بار

بکوه ماند هر دم بدو گذارد کوه — بمردمی که نگشت کوه کوه گذار

چو بشنوی سر بانگ بر فزود آمد — چو بنگری برسد هر کجا بود دیدار

چو چرخ گردد و بیرون رود دو از چرخ — بمار ماند و اندر جهد بدیده مار

گهی از نشیب بسوی فراز خواهد رفت — ستاره گردد و بر آسمان کند هنجار

بپای پست کند بر کشیده گرد و سر — بدست رخنه کند پای آهنین دیوار

بدان سپس که بگردد همی که ناموزد — کمان بری که بود دست و پای او استکار

چو آب جوشان باشد که دشت خواهد کند — چو مرغ گردد چو برف باشدش هموار

سپهروار بگردد هنر همی گردد — سپهر باشد اسبی کش آفتاب سوار

پیکر: جسم
نگارگر: نقاش
نشیب: سراشیب
فراز: سرابالا
سپهر: آسمان
خراکهان

خدایگان جهان آفتاب فرهنگست — که یک نمایش فرهنگ او شده است هزار

نهان او را بپوست راستی بنجرد — امید او را پرورد مردمی بکنار

براستی برسد هرکش او رسد فریاد — زکاستی برهد هرکش او دهد زنهار

بشاخ خار بر از مهر او بروید گل — ز برگ تازه گل از خشم او بروید خار

خرد بدانش او رستگاری آرد بر — هنر نکو هر او نیکنامی آرد بار

نگاه کن که در اندازه ستایش او — سخن چگونه گرامی شدست و خوار

میان آب که دید آتش زبانه زنان — بدست شاه چنانست تیغ گوهربار

تموز به زبهارست تیغ تیزش را — بتف باد تموز اندرست رنگ بهار

سری برافراز دسری بدار برد — اگرچه گوهرش آگاه نی ز افسر و دار

نه او ز خواب و ز بیداری آگهش دیده — روان مردم خفته است و بخت او بیدار

خدایگانا نیکی چنانکه هست ترا — ز نیکیی که تراست باش برخوردار

همه جهان ز ارز بخت و مر ترا شادی — همه جهان ز اکفش رمر ترا کردار

فرهنگ: عقل و هوش

کاستی: کمی

ستایش: مدح

افسر: تاج

روئت

ز آذر روی زر آتش ستایش تو بود | همی خاک و سنگ اندر او خنده بار

جهانبان همه انار خار بار کنند | ستود خوی تو از آفرین نهد آبار

ستاره کمر بست و گرانه گردون | گرانمایه سر تو بنیاد او بشمار

برم خداوند داد که گنج آمد | بزرم خداوند کشتی کرسی آبکار

چه آهستی که نه از تو بود درست و چه جنگ | چه کارکیش ز فرمان دهی و چه پیکار

توئی که دست خوش بست گردن گردون | توئی که گنج تو دارد به گنج گذار

توئی که داد تو آبادان کند همی مرو | توئی که باد تو آسان کند همی دشوار

ز گرد اسب تو تیره شود سپیده روز | ز تاختنت سیه شد سپیدی شب تار

به مهر جان افزای و کینه جان انجام | به دست جان انگیز و رشته جان اوبار

اگر نه تیمار از بهر دشمنت بودی | براتش تو زگیتی بر و بندی نثار

اگر به نبرد ترا کوه جانور گردد | و گرش جامه ز آهن شود همه هموار

جدا کنی بسر تیغ بند او از بند | جدا کنی بسر نیزه پود او از تار

آفرین / مدح

گرانه / آهنگ

پیکار / جنگ

دشوار

تیمار / رنج

آتش / طرف

باطل ناکه

همیشه تا که بگیتی نگار و پایه بود	بود نگار هزاران هزار پایه چهار
هم از خرد تو بسی باش بر خرد بگزیر	هم از هنر تو همی باش بر هنر سالار

وله ایضاً

نوروز فراز آمد و عیدش باثر بر	بر یکدگر هر دو وزده یک بدگر بر
نوروز جهان پرور مانده زدها	دهقان جهان پرور دیدش بر بر
آن زیور شاهانه که خورشید برو بست	آورد همی خواهد بستن بشجر بر
بر کوه او ابر مگر عاشق شسته است	گز دیده همی قطره چکاند بکمر بر
گوئی مگر از چشمه خضر است که ملی	آبی که بود مانده شبانه بحجر بر
از لاله چو سجاده است آهو به بیابان	نخچیر چو برورده زسبزه بکمر بر
تا بارکی سوی شمر شو که بود یاد	شمر شکن زلف بتا باز اشمر بر
گر خاک همی خندد زیر قدم ابر	چون ابر همی زار بگرید بزبر بر
بر صورت نقشت همی وی من پاک	فتنه است مگر ابر برین نقش و صور بر

فتنه است همی ار بصورت این نقش — چون من به ثناگفتن آن فخر بشر بر

شاه همه شاهان و سپهدار خراسان — کز عدل پدید آرد برهان عمر بر

آن نام بلندش که رقم زد به نصرت — ور کینت او داغ نهاده بظفر بر

بر وعدهٔ هر کس مکر افسوس کند پس — وافسوس کند وعدهٔ خسرو بمکر بر

هر روز رسد نامش و هر جا که رسد زود — چون سیر سوئیست همیه بسفر بر

دارد خبر او همه کس چونش نبیند — بسیار عیانش بفزاید بخبر بر

چو آنکه حجر جوهر یاقوت نماید — گر عهد وفاقش بنویسی بحجر بر

دیدمش مرا و را که بداندیش حسود است — سنی است که زخمش بشود جز بجگر بر

گردد سقر از خدمت او روضهٔ رضوان — گر وصف خلقش فکند دم بسقر بر

آن مسکن او پس که فضل است که آنجا — هر گز فضلا ار نشناسند بدر بر

هر که که مگر بنده توفیق بیابد — بسیار دهد بوسه بر آن بند کمر بر

از هر چه بفرماید نسخت بستاند — عرضه کند آنگه بقضا و بقدر بر

فتنه: عاشق

افسوس: سخریه و استهزا

وفاق: دوستی

حجر: سنگ

سقر: جهنم

ارزیر

از رنج کسی گنج بحت نجوید | وز گنج خزینه نکند جز بهنر بر
ترکیب امانت را از رای درشتش | نور است بچشم اندر و تاج است بسر بر
آنجا که بباید بصر ار دیدن خسرو | شاید که نهی فضل عمی را ببصر بر
زیشان که [illegible] ذات بالا سوی | چونانکه رود نظم مدیحش بفکر بر
هرگز صبر [illegible] آنکه آید | گر عزم کند مدحش و خواند بصر بر
هر جا که رود دشمن او حرف [illegible] | از راه گرفته است سفینه که مدر بر
بیرون رود از عالم جهل اندر علوش | یک نقطه محمد [illegible] و کرر
فرزند چو نو باید تا بر جهان است | وارد به [illegible] بدر و ذکر بدر بر
تا سال عجم را بره شمس بود حکم | چونانکه بشوال عرب را بقمر بر
جاوید بماناد خداوند را آل | بدخواه و بد اندیش به نقصان و عبر بر

وله ایضاً

از دیدنش بسودن رخسار و زلف یار | در دست خشک دارم و در دیده لاله زار

با مشک رنگ دارم از آن زلف عنبرین	پر لاله کارم از آن روی لاله کار
ماندست چون دل من در عشق او اسیر	رخسار آبدارش در زلف تابدار
کز بند دشمنش بحلقه و که داردش اسیر	تا همچنان که اوست بپیچد و بیقرار
سلطان عصر شاه جهان سید ملوک	مسعود فخر عالم و دارا بیش تبار
شد روزگار بندهٔ او زانکه نشکرد	از روزگار جز بخداوند روزگار
تا کامکار گشت بشاهی و خسروی	یکدم نگشت زدن برو خشم کامکار
شاها ز مرکب تو شگفت آیدم همی	کز تن بپا فرید خداوند رود و بار
بیرون جهد ز دایره گر بر کشی عنان	واندر جهد چو ران بفشاری بچشم مار
اندر هوا چو باد و بباد اندرون چو گرد	وز باد او زمین نتواند کشید بار
جسمش سپهر و زین قمر و سنگ آفتاب	عزمش عنان و حزم لگام و قضا جدار

سید بزرگ

کامکار حکمران

شگفت عجب

ولهُ ایضاً

خدایگان خراسان و آفتاب کمال	که وقف کرد برو کردگار عز و جلال

یمینی

همین دولت دولت بد و مود و هنر / این تف و بد و گرد و جلال

بهی حدی رهبرنهای دولت و / از آفرینش برون کند فاید ال

یکی درجست برآمد زجود و فلک / که هیچ او همه معجز است و ساج اجمال

بهار حدان از رنگ آمد درجست آن / درجست طوبی از ساج اندر جست مثال

از آن بهشت هست آمی بس روز صبا / ز آن بهشت زمین بعث روز زوال

گران عطا که زلکند داد جمع سود / رحد در ناتبس آمد روزن جبال

نیاب بحر از سحای او قطره آب / بسنگ کو بورن عطای او مقال

چو نام او ستوی سادمانه کرد دل / چو نام او بگری فرخنده کرد فال

اگر چه بس ساید بجود و بحر و جبل / نه پیش آمد حبر و قدر برور فال

اگر برگ بگاوند مشهد ابلک / اگر بهند بجوبند دخمه حبال

زخاکریزه خروش نیز همی شنوند / چنان کرد زمین اندر او قندیل ال

ز زخم آن گهر آگین بربند غبار رنگ / ز کام آن فرش ما سپهر بعد ال

تف
ل ل
جبال
کوهها
بجه
عطا
بخشش
گاوزن
معدن
مشهد
قبر
الملک
یالک ترکستان
حبسال
بمکت بهه

۱۰

بزرگ جایگهی نیست تا شده مکین
بسند ناحیتی نیست تا شده اطلال

ایا ستارهٔ تایید و عالم توقیر
قوام و قاعدهٔ ملک و قبلهٔ اقبال

بهر کجا خرد است و بهر کجا هنر است
همی زند اتش و کردار تو رسد مثال

هوا اگر تیر تو بیند درآیدش دندان
اجل که تیغ تو بیند برآیدش چنگال

درنگ از امر تو اندوخته است خاک زمین
شتاب ز تیغ تو آموخته است باد شمال

ز بیم تیغ تو تیره بود دل کافر
بنور دین تو روشن شود دل ابدال

سیاست تو بگیتی علامت مهدی است
کجا سیاست تو نیست فتنهٔ دجال

بس املاک ز عطای تو خیره چون گویند
که بس نشان ضلالت بود در گرد دلال

نه بس نه بس که تو بر خلق رحمتی ز ایزد
بجای رحمت ایزد خطاب لفظ جلال

همیشه کعبه همه فخر شاعران من است
بشعر گویان برسید بایدش سجال

اگر بدعوی او شاعران مقر آیند
درست گشت و نماند اندرین حدیث جدال

فغان کنند ز جودت فغان نباید کرد
فغان ز محنت و از رنج باید و اهوال

بسند: از بنای بلند

اطلال: بمعنی خراب و ویران

ابدال: شیخ و بزرگان دین

جدال: نزاع

اهوال: جمع هول بمعنی ترس

همی گوید

همی بگوید کر شاعری مرا بس بود | اگر برآیدش از شعر بس گسست مقال
نماند گوید ازین پیش جای شکر مرا | بهر دو گیتی در روز نامه اعمال
بگفته شکر چنین بیکرانه جای گرفت | اگر بگفتی خود چند یافتی اجلال
ترا نصیحت کردست گر کفایت خود | گرانه گیر و بنقد بر سال بخش اموال
نه پست گشت ترا دخل گت نماند خبر | نه خرج شادن ملکت فعل تو از اعمال
همی بگوید کاندر توان همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز جمله جهال
چنان خبر که شنیدم ز معجزات مسیح | عیانش در تو همی بینم اینست ابطال
اگر بدعوت او مرده زنده کرد خدای | خرد ز حجت تو رسته شد ز بند ضلال
بیار گمشته بجود تو زنده گشت بسی | گشاده کف تو پوشیدش از بقا سربال
ملک فریب بها داست خویشتن را نام | کش از عطای تو اشیاه خوب گشت نوال
غلط کند که کس اندر جهان الفقر نفث | نزف وهم زود بر تو حیلت محال
اگر ز نقصه نباشد کسی بداد خبر | ز نقصه است بروزی همین متعال

مگر نداند اندازهٔ عطات حسمی — که صرفهاش همی بدره کف و بدره جوال

زمین بسیم تو سیمین کند همی چهره — هوا بزر تو زرین کند همی اشکال

دوبیت خدمت بارنیت برکنید — یکی عطای تو آمد بدره امس اول

سوال رفتی پیش عطا پذیره کنون — همی عطای تو آمد بدره امس سوال

نخست گفت که بس از عطا که سیرم — مگر دو بار تقاضای بدره حرطال

محال باشد سیری نمودن از نعمت — گری بریدن از خدمت تو سر محال

چو جلوه باید کردن بعجز خدمت تو — بر آن کسی که جهان نیست سخای اوست عیال

نگاره بر نه بتابد فروغ طلعت سیمش — شعر بر نه ببارد سرشک آب زلال

اگر نه عمر من از بهر خدمت خواهم — حرام کردم بر خویشتن همه حلال

ز عمر مرد چه جوید فزون ز خدمت تو — بدست بوز چه خواهد بار سر عزل

بجز آنکه بت که بندد کمر بخدمت تو — که آسمانش مطیعت و بخت بنده سگال

نه با ولیت بزم تو ماند اصل نیاز — نه با عدوت برزم تو ماند اصل جدال

عطا بخشش
بدرا انعال
سخا عطا
خارا سنگ سخت
ولی دوست
نار هت
کنه خام

کند حسام تو سقف تهی بلا دالزوم | چنانکه کشور هند و ز بهمن و صیال
قدر نشان علامت کسی بجای تحریر | قضا عنان جنیبت کسی بجای دوال
همی بپای عدو بر شکل اشکال | که بیت زخم ترا شیر شرزه شکل سکال
اگر بجوی کی خاک را صفت گوید | ازان صواب آید که مر ترا اهمال
اگر ببزم تو دریا بود حریصه تو | سبک عطای تو در سراب گردد دوال
همیشه تا فلک است و جهان و جانور است | همی بخندد آجال بر سر آمال
دوام دولت را با تو باد مهر و وفا | قوام ملت را با تو باد قرب و صال
هنر بطبع بپرور سخن بفضل بگوی | جهان بعدل بگستر عدو بتیغ بمال
ابا غضایری شاعری که در دل تو | بجز تو هر که بود جمله را قصد و نکال
نگاهدار تو در خدمت ملوک زبان | بجد بکوش و مده عقل را بهزل ازال
بکد و بت حدیث شریف گفته بدی | چنانکه از عرضت نقش را بنده مثال
دو نوع را تو زنگ جنس مقاس مکن | مجانست بود در میان زر و سفال

حسام
شمشیر

اهمال
جنبت وبند

آمال
حها

زوال
ازبرده

سفال
یک نسخه

وگر زگفتن مفضال فاضلت قصد است
نخست باری بشناس فاضل از مفضال

وز آنکه قسمت کردی بگو تأمل کن
اگر بگردد درست بقدر ارزه او مجال

هنر بدست بپاست از عیار سخن
چنانکه زیر زبانست پایگاه رجال

زیادتی سخنی کان بنقص باز شود
گزین سبیل بگو میده گشت بذمت قال

مباش کم سخن کو سخن تواند گفت
اگر بحرف نگردد زبان مردم لال

از آنکه خواهد گفتن اشارتی بکند
ز لفظ معنی باید همی بیا لا بال

سخن درستی خام و نشسته بر او
بجای تاج همی سپید و بی خلخال

چنین مخاطبه از شاعران نکو نبود
که این مخاطبه باشد همال را بهمال

قصیده بیت عنصری در رازی در مدح سلطان محمود و اظهار شکر نعمای او گوید

وله ایضا

و قصیده قبل از این قصیده را حکیم عنصری در جواب این قصیده گفته و تاریخ فرموده

اگر کمال بجاه اندرست و جاه بمال
مرا ببین که ببینی کمال را بکمال

من آن کسم که بمن تا بحشر فخر کنند
هر آنکه بر سر یک بیت می‌نویسد فال

همه کس از قبل سستی فغان کردند
که ضعیفی و بیچاره کی و سستی حال

نخست: اول
پایگاه: مرتبه و جا
رجال: مردان
همال: همسر
حشر: قیامت

من آنکسم که فغانم بچرخ زهره رسید | بجود آن ملکی کو زمال دارد مال
چه شعر شکر و ستم ازین پس سوی شاه | مگر چه خواهم کفش ز کبر و گنج دلال
بس املاک که نه گوهر فروختم بسلم | بس املاک که زبس شاعری مرا احوال
بس املاک که صناع من و عطار مرا | ملک فریم نام است جانی دو محال
بس ای ملک که جهان زانشبه افکند | که زر سرخ آسمان و ناشکسته سفال
بس املاک که نه فرقان معجز آورد | که ذو الجلال حدیث جلال داد و کمال
بس املاک که نه گو کرد شرح گشت سخن | نه کیمیاست کز و هیچکس ندید حال
بس املاک که دگر جای شعر شکر ماند | مرا بهر دو جهان بر صحیفه اعمال
بس املاک که من اندر نوان همی شنوم | که در مسیح شنیدم ز رحمت جهال
بس املاک که تو از عالیان نا سخن | سه شوی و بر آن تیغ تو کسی اشعال
بس املاک که دو دست ترا نگاه عطا | نه از زمانه قیاس و نه از گذشته مثال
بس املاک که زمانه عیال خدمت تست | بمن رهی چه رسد زین همه زمانه عیال

ستاره است
سلم
صناع عطار
قرآن
جهال
چاکر رهی

حدیث / قصه

معیار / ترازو

بس املاک که تا صد هزار سال بقاست — قیاس کرد به تقدیر سال بخش اموال

بس املاک که جهان سربسر حدیث غنیمت — میان حاسد و با حاسدم همیشه جدال

بس املاک که سخایت ز گنج بسنجد و کان — ملوک را همه معیار باشد و مثقال

بس املاک که ملوک از گزاف کرد کنند — بهر زمین نزند کس از حرام و حلال

همی ز رسم گر شاعری ملالم کرد — ملال مدح تو گوییت‌ها و دانه حلال

همیشه یک یک دینار گنج بهره تو — اسیر روز مصاف صدر در جدال

زهی ملک که جلال چنین بود دنیا — به تیغ مالد در خون خصم کرد صقال

خراج قیصر روم است سر کر فغفور — بهار و هندی لاهور با جیپال

بلای برهمنانست و آفت دجال — هلاک اهرمنانست و آفت دجال

نه بهر جود تو آواره از عدم بوجود — نکو کننده احوال راحت اموال

ملوک را همه بگسستی از بدیع طمع — را مظفر پیروز روز خوب خصال

بدین بها که ز یک بت من خریده‌ستی — سریر و تخت نخرند و تاج و عز و جلال

ابا ملک تو ازین آفتاب را دعوی — زبان هر که نیارد دلیل باد لال

نه آفتاب بچندین هزار سال کند — همیشه زر که همی بهر من دهی هر سال

دو دست تو بعطا گاه بر نبارد خواست — ز موج دریا بیش آمدش نه کان جبال

همه ملوک جهان از کجا ثنا گویند — عطا تو بخشی ایا خسرو خجسته خصال

بعالم از ملکان مالک الملوک توئی — جمالشان همه از تست گاه جود و جمال

صواب کرد که پیدا نکرد هر دو جهان — یگانه ایزد دادار بی نظیر و همال

وگرنه هر دو ببخشیدی او بروز سخا — امید بنده نماندی بایزد متعال

هزیمت طمع اندر بجود تو هر سال — نهیب مال تو مالست سیل مالامال

ازین سپس بزمین بر کجا مصاف کنی — چو قصد لشکر دشمن کنی بگاه جدال

که عرض هشت زمین با دو دست تو شنع — مصاف رادی جود تو قبله اقبال

حصار نیست که دندان پیل تو نکند — زمین کجا که ستور تو بد و نکرد اکال

لب بچرخ برآورده کاخ دشمن تو — نیارمیده ز بیم زوال و آفت‌ها ل

سخته

جبال: کوهها

شاخ

هزیمت: فرار

مصاف: جنگ

ستور: چهارپا

که بار خورد بدو ماه بدر پیل تو شاه — کنون رسوم دیار بد و کنبد اطلال

دوام کرد اندام پیل وار عدو — چو برزنند بدو کوس پیل تو دوال

بر ستیز بنا بر آورد مخالف را — چو صرصر تو طبل اندر افکند طبال

هر آنکه کوته کرد از مدیح شاه زبان — دراز کردید و شیر آسمان چنکال

بکرد جانش بکردید اژدها کرد آن — بسان دایره کرد اندر آورد دنبال

شعاع چشمه خورشید روز دولت او — ندید خواهد تا روزکار حشر زوال

هنوز جود ملک بنده را نداده عطا — هنوز بنده مرا او را نکرده هیچ سوال

دو چاکرند ملک را ز جمله رهبان — همه جهان رهی و بندشان طعال و نیال

بنام تیغ یمانی یکی و دیگر جود — فنای ملک یکی دان و کرده آمال

هزار دینار ان جود بیهان او — هزار دیگر آن اژدهای اعدا مال

اگر عطا دهد این ره که بار کرد نیل — ز بدره بدارم مغاکرا زلال

بشعر یاد کند روزکار رنکیان — دقیقی آنکه کاشفه را او احوال

اطلال جمع طلل

دوال چرم طبل

بر ستیز قیمت

زوال فنا

آمال آرزوها

لحاق

اسحاق ابن ابراهیم را چه بهره بد / ز فضل زیرک و آن شعر قافیه بر دل

یکی دو بیت ندانم چه داد فضل بد / فسانه باک ندارد محال را ز محال

مرا دو بیت بفرمود شهریار جهان / بر آن صنوبر عنبر عذار مشکین خال

دو بدره زر بفرستاد و دو هزار تمام / برسم حاسد و تیمار بدسگال

چو آفتاب شدم در جهان ده ربان / بدوش داد دو بیت مراد و بیت المال

چو او و آنکه خداوند است در شاه / چه چاکران ضعیفند و بندگان وال

چه گفت حاسد آنکس که بدسگال غنت / بباطل اندر و از نگاره بیک سگال

دو بهره یافتی از نعمت گر اهت شاه / غنی شدی گر از جود روزگار زمال

یکی دو بدره دینار یافتم تمام / حلال و پاکتر از شیر دایگان اطفال

هزار همچون بگذشته هست هر دینار / چو عنصر ز هر او بوده صد هزار مثال

به تیغ هندی از هندوان گرفته بقهر / دلیل یکی و نیک اختری و فرخ فال

هزار بود هزار دگر ملک بفزود / بیک غزل که ز من خواست لطیفه غزال

بدسگال

سمن

دادم

تو موسم آمد هر سال بر کرامت شاه — ز کاروان جلال و ز کاروان جمال

امید دارم کین بار صد هزار تمام — بمن ببارد بر پای پیل بر قبال

برحل همت بر من عطا فرستد شاه — که گردش ماند به تیرهای دوال

همان صنم که بمن بر بگرد چشم از عجب — نداد فرقت او مر مرا امید وصال

کنون همی شنیدم بفر دولت شاه — کش آفتاب کنم تاج و ماه نو خلخال

خدای داد ترا ملک و کف بهرام — ثبات گران تو انجیر و چخته خصال

که نعمت آمد برا مقصری نوشکر — نه گرد کار جهان را ابا چه کف ابدال

ابا محمدی از دین پاک باقی باش — همیشه تازه چو عید محمد از شوال

صلات تو همه دوستان رسید بطبع — همیشه تا صلوات است بر محمد و آل

دو بدره زر بگرفتم بفتح بار اول — بفتح روبه صد بدره گرد و خرطال

کجا شریف بود شاعر غضایر تو — وضیع باشی چونان چو زرد سرح لغال

نه بندگان همه چون مصطفی بوند بقدر — بحد طاقت مفضول باشد و مفضال

قبال
قطعت

رحل
بار

عجب
کبر و شگفت

بدل
بغیر و بهر

صلات
صله ها

ولهُ ایضاً

مهرگان آمد کرده فالش از نیکی مثال | نیکروز و نیک جشن و نیکبخت و نیک فال

فال فرخی روزش آسمان و نو بهار | کان یکی پیروزه جامه آید اندر زیر نهال

گر د برگ زرد او بر چشمه شاخ زرد چو | راست پنداری که بدر او بجنبی از هلال

بگذرد باد شمال آید و کوشاسی که او | دستهای ناقد قدر رست یا باد شمال

آسمان ناکپت و یکباره در و ابر سیاه | یافت از بزمگاه خسرو مشرق مثال

جام پیروزیت گوئی بیضه عنبر بود | پیش شاهنشاه پرور اختر نیکو خصال

عالم فضل و هنر یمین دولت فضل و هنر | حجت یزدان امین ملت و عین کمال

کامکار بر اثبات و نامدار بر اسب | پادشاهی را صلاح و شهر را را کمال

داور بی مثل و نیکو سیرت بی غایله | خیر بخش بی مر و نیکخوی بی ملال

خادم او باش تا مردان ترا خدمت کنند | سائل او باش تا شاهان کنند از تو سوال

خسر جهان اندر سنان او نیا پدره همی | کاب داد آتش بخون دشمنان روز قتال

مهرگان: خزان
ناقد: صراف
عین: چشم
غایله: فتنه

تیر او از چشم عدو و ملک بیرون برکند | ور بخواهد او بجایش در نشاند از نصال
خاک و باد و آب و آتش طبع از ثبات او | خاک طاقت باد پای و آتش گرد و آبش ثقال
از عراق و کوه اگر بشتابد او پس چرا | کس ندارد کوه باشد کش برانگیزد ز جا
آلت روز مصاف و منزل روز سفر | زینت روز شکار و قلعه روز نزال
لعبت آری و لکن آلتی کش نیست عجز | مرتبت آری و لیکن منزلی کش نیست تال
اهل عقل و رای و روح طبع و همت و عزم | آسمان قدر و روزنامه دولت دریا نوال
احسان و اکرام در بر مهر و جود او | مهر او حسن المآب و جود او خیر المنال
همت عالیش را گوئی عجایب | هرچه بشناسی همی جز خدای ذو الجلال
گوهری باشد که در گنجد درو چندین هنر | همتی باشد که در گنجد درو چندین خصال
اعتدال اتفاقش هر طبایع را اگر | کار باید زان طبایع گو بماند از اعتدال
در بلاد و شهرهای هندوان از بیم او | مرد حاسد برزنش و شیر حاسد بر چکال
گنجهای هند و از آن شاه غارت کرده بود | مانده بود آن عشق رشاوون بتکده تشت حال

نصال: جمع نصل بمعنی پیکان
طرب: بفرح
نزال: جنگ
حسن المآب: بازگشت خوب
خیر المنال: عطای خوب
چکال: شغال

تیر شاه از کشتگان در جنگ چندان گند	تا ز بس پیکان زرین باز گردانند بال
بود پنداری چنان گوئی که بی تدبیر او	مر کواکب را بکدیگر نباشد اتصال
تا نبارد قطرهٔ باران از آتش بر زمین	تا نسوزد آتش سوزنده در آب زلال
بر زیادت باد عمر و روزگار ملک او	ساعت او روز باد و روزه ماه و ماه سال

کواکب: ستاره ها

وله ایضاً

نوروز بزرگ آمد آرایش عالم	میراث بنزدیک ملوک عجم از جم
بر دولت شاه ملکان فرخ و فیروز	آن قبلهٔ فخر و شرف گوهر عالم
سالار خراسان ملک عالم عادل	از جملهٔ شاهان بهمه فضل مقدم
گردون بر او چرخ که بخدمت نکند کار	دولت بر او چرخ که بطاعت نزند دم
آنجا که خورد باده ز شادی بچکد زر	و آنجا که زند تیر ز آهن بچکد دم
پر لشکر شادی شود آفاق دمادم	هر که که دمادم کند او رطل دمادم
چون سر کشاده کند از چرخ بهیجا	از هیبت او چرخ کشاده شود از هم

آرایش: زینت
گوهر: اصل
مقدم: پیش
هیجا: جنگ

الکاکه

انجا که بود جود دستش هرگز نبود فقر — و انجا که بود نامش هرگز نبود غم

گر زهر خورد چاکر او چون کند نوش — ور نوش خورد حاسد او گردد چو سم

در بزم ببخشش بکشد آتش ادبار — در رزم به نیزه بکند دیده ضیغم

از حاتم و رستم نکنم یاد که او را — انگشت و کمین است به از حاتم و رستم

فرهنگ و کمال و خرد و رادی و مردی — هر پنج بطبع و کف او گشت مسلم

بحریست کفش جز همه حکمت نبرد موج — ابریست کفش جز همه گوهر نبارد نم

از گرد سپاهش همی ادهم شود اشقر — از ضرب تیغش همی اشقر شود ادهم

کعبه است سرایش ز بزرگی ملکان را — کانش حجرالاسود و کف چشمه زمزم

کس پیش نرفت از همه گیتی که نبردش — کانروز بر اهلش ننشست بماتم

ارزد و نه ز ایشش سخن آراسته کرد — کش رای نگین است و خرد حلقه خاتم

هر چند کمینی جز فو اصل کریم است — اندر حرم میر کریم است مکرم

قسام بدو داد همه قسمت نیکی — گوئی که بدو بود عنایتش مقسم

ضیغم: شیر

ادهم: سیاه — اشقر: سرخ

خاتم: انگشتر

تا هست وجود شش جهة مایه بهر دو
نه تیر بود آتش و نه موج زند یم

چون بسته رنج از دل او یابد راحت
بر خسته از آنکف او باد مراهم

کو را بپرستند چه آزاد و چه بنده
کو را بستایند چه گویا و چه ابکم

در نیک و بد غور سخن فکرت دانا
بیش است ز هر چیزی و ز رخشا و کم

چونانکه سر نیزه اش بیرون رود از سنگ
بیرون نشود سوزن فولاد ز برم

تا چرخ همی گردد و پاینده بود خاک
تا پیش رو سال بود ماه محرّم

در صدر بزرگیش بقا باد شادی
بنیاد هنر مانده با حکامش محکم

وله ایضاً

امید یحیی و تاج ملوک و صدر کرام
بزرگ خسرو آزادگان و فخر انام

یمین دولت و دولت بدو شده عزیز
امین ملت و ملت بدو گرفته نظام

سپهر کلی و جزوی بدو نموده هنر
جهان علوی و سفلی بدو گرفته مقام

اگر نبودی از بهر ملک او سندی
نه چرخ را حرکات و نه خاک را آرام

ز پای مرکب تو قیر برگرفت سهیل ... ز ملک توسن کی بند برنهاد لگام

ز لفظ مدحت او طعم نوش گیرد نظم ... ز ذکر دشمن او طعم زهر گیرد کام

بجاه بی اثر او کسی نیابد راه ... ز بخت جز بدر او کسی نیابد کام

کسی که کینهٔ او را بدل پسند شد ... ز سوی خویش نهد دام ملک بدام

نگاه کردن شادی من بخدمت او ... کنون برحم زمین سوی او شود سجام

همیشه سعی من مشکور باد و فال نیک ... که کار من بد و اکرد و عیش من بد وام

بنام خدمت میمون او زدم لاف ... بیمن دولت منصور او گرفتم نام

چو شکر او بدل اندیشه کردم از پی فخر ... ز طبع خاطر من شکر داد نظم کلام

همی نبشتم اشعار شکر او هر روز ... صریر منظوم آمد ز شکر در اقلام

کجا خزینهٔ زر و سفینهٔ گهر است ... بدست شاه جهانست هر دو را انجام

خدایگان خراسان همی برد از ... خزینه را انجا و سفینه را انجام

کلام و تیغ شناسد که جبرئیل امین ... ز آسمان سخن آورد و انگهی صمصام

توسن: سرکره

لگام: دهنه

کام: دهان

کام: مراد

میمون: مبارک

اقلام: جمع قلم

حسام: شمشیر

صمصام: شمشیر

بدین ضمیر خجسته است در دل حساد | بدین روان نفرسودا در تن اجسام
کدام زایر با فضل دید عادت او | که بر نیامدش از شکر او مسام
بنعمتش نفزوده است در زمین رتبت | بهمتش نفزوده است بر سپهر خرام
ز رای اوست تجلی خرد بجان اندر | ز خشم اوست تجلی بر آسمان بهرام
اگرچه مایهٔ تاریخ عالم ایام است | فتوح اوست تواریخ گردش ایام
دلیل لشکر او هر کجا رود ظفر است | خجسته مرکب او را ز نصرت است اعلام
کنون عجب‌تر از آن فتح فتح غرجستان | که شد بدولت او مر سپاه او را رام
یکی حصاری کش سر همی ستاره گرفت | بناش کیوان بالا و سنگ انده فام
شمیده مرغ بدان برج بر نشاید پر | رمیده رنگ بر آن سنگ بر گذارد گام
ز بیمش آهن و فولاد برج گوشهٔ کوه | بسان بیشه سر برج او پر از ضرغام
چنان فکندی زو سنگ منجنیق عدو | گر او شدی دل نور از نهیب او بظلام
سپاه خسرو مشرق بفر دولت او | چنان گرفته آن برج چو باز حمام

حساد: حسودها
مسام: فرجه بیخ ...
بهرام: ستاره مریخ
اعلام: نشانها
رنگ: آهو
ضرغام: شیر
باز حمام: برج کبوتر

بدولت ملک آن ناحیت بدست آمد — نه قلعه ماند و نه شاه و نه گروه غلام

خجسته بادش آغاز و هرچه خواهد کرد — وزان خجسته ترش نیز حاصل و فرجام

بکامکاری و اقبال روز و روز بهی — نگاهدارش باد ذو الجلال و الاکرام

و له ایضاً

توانگری و بزرگی و کام دل بجهان — نگردد حاصل کس جز بخدمت سلطان

یمین دولت کایام او شود میمون — امین ملت کایمان ازو شود بامان

همه عنایت یزدان بجمله بهره اوست — چه بهره باشدش پس از عنایت یزدان

اگر بقول فقیهان و اهل علم رواست — گزیدش ایزد و با او بفضل کرد احسان

بخواست ایزد کو خسرو جهان باشد — از آنچه ایزد خواهد گریختن نتوان

قضای حق این ملک و پادشاهی او — روا نباشد کاندر قضا بود نقصان

بدان کسی که بود نیکخواه او و ایزد — اگر کسی بد خواهد بود در نقصان

بدانکه هرچه خدای جهان پسندیده است — اگر کسی نپسندد ازو بود کفران

ناحیت: زمان
فرجام: عاقبت
توانگری: ثروت
یزدان: خداوند
نقصان: کمی
خذلان: خواری

وگر حدیث بقول منجمان رانی | بحکم اختر و ایام و طالع دوران
بصد دلیل چنانست حکم طالع او | که کدخدای جهانست و پادشاه قران
اگر بعلم نجوم اندرست رای تو او | ز راه استوار نداری همی نگر لعان
نجوم را خطر کمتر کمال و قدر او را | خدای داد مر او را چنین بود امکان
ستاره و فلک و روزگار مخلوقند | چنان روند که از دادن خداوندان
خدای هرچه کسی را دهد غلط نکند | غلط روا نبود در خدای ما سبحان
چو بخت و دولت و روز و فلک بحکم خدای | همه موافق باشند با کسی یکسان
کراهت مخالف گر او برانگیزد | خدای فکرت او را بر او کند سوهان
خلاف شاه جهانست آتش موقد | بهر کجا بود آتش نماند او پنهان
کسی که آتش را جای سازد اندر دل | هر آینه بدل او رسد نخست زیان
عداوت ملک مشرق و جهانست او | همی ز صاعقه و زلزله رسیدستان
بر آتش صاعقه و زلزله رود هر دم | بسوزد و بشود خانهای او ویران

حدیث: قصه
اختر: ستاره
استوار: در
خطر: قدر و مرتبه
سبحان: یعنی منزه است
موقد: افروخته
زیان: ضرر
صاعقه: آتش

ایا مخالف شاه عجم بترس از کفر | خلاف او را همچون خلاف ایزد دان

خدای راست بزرگی و پادشاهی و عز | بدانکه هر که سزاوار بند از کیهان

اگر تو آن نپسندی تو ای مخالف او | خلاف ایزد کفر است مایهٔ طغیان

مخالفان خداوند را دو چیز جزا است | بدین جهان شمشیر و بدان جهان نیران

و گر ز درد بترسی حسد مکن که حکیم | مثل زند که حسد هست درد بیدرمان

مکن خلافش و خدمت کنش که خدمت شاه | مثل سفینهٔ نوح است و شرع او طوفان

نه هر که قصد بزرگی کند چنو باشد | نه هر که کان کند او را بکوه آید کان

تو چون تنی و ملک جان برابری چه بوی | نه تو برابر اوئی نه تن برابر جان

خدای حقت زو کار جز بحق نکند | بحق گرای گر آورده بحق ایمان

خلاف کردن او هست ناخجسته بود | مکن خلاف و دل از ناخجستگی برهان

اگر مخالف شهریار عالم را | بکوه بر بنویسی فرو خوردش مکان

و گر بچرخ فلک بر نهی مخالفش | سیاه گردد اجرام چرخ چون قطران

کیهان: سما
نیران: دوزخ
کان: معدن
ناخجسته: نامبارک
قطران: سیاهی

عدل شاه را

عدوش نیز با همه حال روزگار عدوست ... که از خدای چنین کرد روزگار ضمان

چو با مخالف او کسی خدیعت کند ... برو دراز شود دست محنت حدثان

چه مایه ساخته کار بزرگوار بماند ... خزینه‌های بزرگ و سپاههای گران

که نیست شد بخلاف خدایگان عجم ... نه خرد ماند از ایشان بعالم و نه کلان

بروزنامهٔ ایام در همه پیداست ... اگر نخواهی اینک روزنامه بخوان

سخن ز آل سامانیان که گفتندی ... که رسم و سیرت ما داده ملک را سامان

همی فراختر آمد بساطشان بزمین ... همی ز کیوان بگذشت آن سر ایوان

بدان بزرگی و آن فر و آن کفایت و جاه ... بدان ولایت و نعمت که داشتند ایشان

بپیر عادتشان حاجب آورید صدای ... اگر بودند القوم خسروان زمان

امیر عادل بگشاد دل بنصرت حق ... میان ببست به یکبار صد هزار عنان

بر آن کسی که همی ذل آسمان بخت ... نهاد روی و رسانیدشان بذل هوان

چو کوه بود بدان لشکر و بحملهٔ او ... همه شدند پراکنده چون غبار دخان

عدو: دشمن
ضمان: ضامن
خرد: کوچک
کلان: بزرگ
سامان: تمشیت
کیوان: ستاره‌ای است در آسمان هفتم
نصرت: یاری
هوان: خواری
دخان: دود

همه بگشاده خراسان ملک صافی کرد ز نور ایزد و شمشیر تیز و بخت جوان

وز آنچه بستد نخچی بنام خویش بداشت وگر بدو بسپرد و وفا نمود بدان

چو باز میرضی زین سخن پشیمان شد ز عهد خویش بگشت و تباه کرد گمان

خدای عز و جل شغل او کفایت کرد که بود بر با دشوار و بر خدا آسان

رسول کرد سوی میرزین بزد و برنوشت که تو بیاده مکش لشکری سوی گرگان

که بر خراسان این ترک چیره دست شده است مرا ازو برهان و سپه و بربان

چو قصد کرد خود او شد بخویشتن مشغول تا خر از نیت بد بدو رسید زیان

به نیت کردن اعدا خلاف خسرو را پسنده باشد و گر نیست جز همین برهان

دلیل دیگر برهان دیگر از خلفت که بیشتر ازاو بود رستم دستان

بشاه مشرق با دوستی همی پیوست درخت بختش سرسبز و بار بود اغصان

چو شد مخالف شاه جهان رسید و را زوال نعمت و بیچارگی و در حرمان

کسی که بیند صنع و خدای نشناسد بد آنکه هست بدو نام مردمی بهتان

صافی: خالص
دشوار: سخت
چیره دست: مسلط
برهان: دلیل
اغصان: شاخها
بهتان: دروغ

حرث

حدیث ایلک ماضی که که موافق بود	نبود نامهٔ او را بجز ظفر عنوان
چو شد مخالف و در دو خلاف آورد	نشاط او همه ذل گشت جاه و خذلان
نخجه رایت منصور چون ز دار الملک	نکرد جنبش و شد سوی کشور ایران
وزان سپس چو بیامد برزم شاه شرق	قفا دریده هزیمت بسوی ترکستان
عجب تر از همه جوار ز شاه بود که تا	امیر و خسرو ما بسته بود جان و روان
زمان زمانش فزون بود جاه و کارش به	دلش گشاده به پیش پابسته میان
خلاف شاه چو اندر دلش پدید آمد	نکرده بود مران راز را همی کتمان
درم خریدهٔ او را بدو گماشت خدای	بدست بندهٔ خود گشت چون نسوان
کنون بدست یکی بندهٔ خداوند است	همه ولایت او از بخیر با فرجان
وگرچه هست وگر من دگر نگویم از آنک	دراز گردد اگر گویم از فلان و فلان
خلاف شاه و امام زمانه عدوانست	کسی دگر ز دل و دست خویش و تیغ امان
هر آینه هنری کان ز آسمان آید	فراختر بود اندر مجال او میدان

عنوان: سر
ذل: خوار
خذلان: کهنه
بجس: ...
کتمان: پوشیدن
نسوان: زنها

بدانکه خصم بداندیش شاه یزدانست / همیکشد شان پیچی و شرط او فرمان

هلاببست خلاف خدایگان عجم / بجز بجان نکند هرچه دیده رانادان

بیازمایش و ز پس آزمون کنی پیشی / هلاک خویش همانساعت از بن دندان

همیشه تا ز گل و باد و آب و آتش هست / نهاد خلق جهان را طبایع ارکان

بسرو سبزه نپسند لاله در مه دی / بگرمسیر نیابند یخ نباتان

بقای شاه جهان دو باد در دولت / ولی برامش و دشمن بخویشتن نقصان

وله ایضا

چو تن بجان و بدانش دل و بعقل روان / فروخته است زمانه بدولت سلطان

یمین دولت و هر ملک را دلیل یمن / امین ملت و هر خلق را ز رنج امان

ز جان بفکرت محکم برو کند پاسبان / ز کوه سیم تا آهن برون کند کهکان

نقابش جانبی کاندر خیال وهم دانست / سحاش ابری کاندر سرشک او طوفان

سپهر گفت زمین کوشش و از و بخشش / زمانه گفت زمین طاعت از و فرمان

خصم: دشمن
هلاهل: زهر کشنده
آزمون: تجربه
دی: زمستان
ولی: دوست
یمن: مبارکی
سپهر: آسمان

بدیع او ز قیاس آفتاب رخشان است | تو ز صفوت و خلق معترف یکسان

ایا کسی که ندانم وجود را ز عدم | بر او وجود و عدم جود حسن خسروان

اگر حرارت صفراست حمله بردن او | گر او مخالف تا داده دید در یرقان

از آنکه آهن و سوداء الطبع هر دو یکیست | سر بهم تیرش کرد عدوش را خفقان

بدان فرود عدوی را ز نبوت ملک | بر آورند غذا یافته زبنگ تپان

خدای طاعت خویش و رسول و آن سلطانت | نکرد فرق بدین هر سه مرد در فرقان

بر آن کمان که بجنباندش کسی و اگر کشد | از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

رود درشت درشتش صواب تیرش اگر | بجای سوفار آرد بسوی زه پیکان

مبارز از ازیرش همی چرا نکشد | از آنکه هست گذارش بچشمه حیوان

ولیکن ار کشد از بهر آن کشد که چرا | مرا ز بهر نوا آمد ز دستا و بحران

ایا هوای ترا در دل ملوک وطن | ایا رجای ترا بر سپهر عنان

بدین جهان نفروشند حکیم خدمت تو | وگر جهان نفروشند بود ز نرخ ارزان

صفوت: پاکیزگی
یرقان: بیماری است
نبوت: پیغمبری
فرقان: قرآن
رجا: امید
نرخ: قیمت

توئی که رای تو در دل همی‌بپرورد عقل | توئی که رای تو در دل همی‌فزاید جان
ببویش اندر عطار هندوان عاجز | برنگش اندر نقاش چینیان حیران
یکی نگاشته رنگی که بی تکلف رنگ | شود ز دیدن او دیدها نگارستان
فروغ او بشب تیره نور روز سفید | هوای او بزمستان برنگ تابستان
بپشت ماهی پیش برج ماهی سر | زمی بحمل و سر برجهانش سرطان
بهار طبع ولیکن بدو بهار حقیر | ارم بها ولیکن بدو ارم خلقان
ز محکمی پی بنیاد او به پیخ زمین | ز برتری خم ایوان او خم کیوان
ور از رواق گشادش نظر کنی سوی آب | همه قوام چه بینی و قوای روان
بروی صحرا چندانکه چشم کار کند | کشیده بینی پر نور رنگ شادروان
بلور حل شده بینی به پیش باد صبا | شکن گرفته چو زلف بتان ترکستان
ز عکس آب هوا سبز گشته چون خط دوست | سپهر سبز و جهان سبز گشته چون بستان
نه سبز کله خرما درخت مطرب و آب | همی خروشد بلبل همی زند دستان

تکلف: زحمت
فروغ: روشنی
ارم: بهشت
شادروان: سراپرده
دستان: مقام
کرار و فا

گر از بلند رواقش نظر کنی سوی شیب — ستاره بینی روی زمین کران بکران

بساط ازرق بینی فراخ در شبنم — بران بساط پراکنده لولو و مرجان

وگر یکی بدر خانه ژرف در نگری — کشیده بینی حصنی ز گوهر الوان

روان بتخت سلیمان و آب زیر روان — بساط صرح ممرد که خلق از و حیران

ز عکس او متلون شده چو قوس قزح — وگر بخواهی شو بنگر و درست بدان

شده است بسته زبانم ز وصف کردن او — بوصف هرچه بخواهی منم گشاده زبان

بدین لطیفی جائی بدین نهاد سرای — نکرد جز تو کس الشهریار در کیهان

همیشه تا بجهان در بود قرین و قران — قرین دولت بادی بصد هزار قران

بهرچه کوئی داری تو مایه و تصدیق — بهرچه خواهی داری تو قدرت و امکان

مباد بی تو زمانه مباد بی تو زمین — مباد بی تو مکین و مباد بی تو مکان

موافقان بدر او فزود دولت تو — چهار چیز بجای چهار گشت عیان

بجای محنت نعمت بجای غم شادی — بجای بیم امید و بجای ضعف توان

شیب: سرازیر
ازرق: کبود
حصن: حصار
صرح: بنای بلند
کیهان: دنیا
عیان: ظاهر

مخالفان ترا از نهیب هیبت تو | چهار چیز بجای چهار گشت عیان
بجای عمر هلاک و بجای درمان درد | بجای ناز نیاز و بجای لهو احزان

وله ایضا

فروردین

همی فرو گسلد رشتهای در ثمین

از آب پاک دهان پر ستاره دارد ابر | ز باد پاک شکم پر ستاره دارد طین
بشبک رنگ لباس اندر و فشنده هوا | که گل ستاند از گلستان مشک آگین
هوای روشن اگر عرض کرد لشکر زنگ | زمین تیره کند تیز عرض لشکر چین
عجب نگارگر است ابر و باد ما صافی | بدست و تیشه نموده است کارشان زرین
بباغ دوده کند در دست ناف باد شنی | بدست ساز نگر دست سبز دار بهمن
بهار دوست یکی طبعی و دگر عقلی | یکی شمامه و دیگر بود بشاقی حصین
بهار طبعی صنع خدای عز و جل | بهار عقلی مدح خدایگان زمین
امیر سید شاه مظفر منصور | حصین دولت عالی امین ملت و دین

هیبت
پس
ثمین
هیبت
طین
سمک
ما
حرر
شمامه
بد
علامت

علامت ظفرست اندرین خجسته جبین / کفایت فلک اندران خجسته کمین

زمانه ملت را و خدای دولت را / یمین و امن دلیل آمد از یمین امین

رسوم او ملکان را ادب کند تعلیم / فعال او شعرا را کند سخن تلقین

خجسته مرکب او باد و آتش است بهم / بگاه سیر چنان و بگاه حمله چنین

عجب که باد همی برکند بباد لگام / عجبتر آنکه همی برنهند بر آتش زین

به برتری سخن و دولت اندرو معنی / بگونه فلک و گوهر اندرو پروین

هنر بقوت بازوی شاه واند کرد / که بخت یارش بود و کردگار معین

بپای باره او حصن دشت ساده شود / بصف لشکر او دشت شاه حصن حصین

ز رای او رود اندر فلک ستاره روز / ز کف او رود اندر نشیب ماء معین

ابا بزرگی خداوند خلق و خسرو شرق / جهان سراسر گشت و تهمت بو تلقین

زوال نعمت هر کز خدای نپسندد / بدان زمین که بود در موافق تو مکین

عذاب دوزخ تا روز حشر کم نشود / از آن زمین که بود در مخالف تو دفین

معین: نادر
حصین: استوار
معین: صاف
دفین: مدفون

از آفرین تو بیرون اگر سخن طلبند / صفت نیابد اندر جهان بجز نفرین

روا نباشد اگر کس قرین تو جوید / ز بهر آنکه خدایت نیافرید قرین

برون برد علم تو ز مغز شیران هوش / برون برد کرم تو ز روی پیران چین

بدولت تو قضا افلاک شادی کرد / عدوی زاد و بمرد و نگاه گشت حزین

دو جای دارد بدخواه ملک از دو جهان / ازین جهان همه سجن و در آن جهان سجین

مطلع لفظ تو در تخت و فخار صدف / بزرگ باش تو شیر است در روزگار عرین

ز طالع تو همه وهم صبح را حرکت / ز سنگ حلم تو دادند خاک را تسکین

ز سر بود که بیاید بخدمت تو عزیز / ز دل بود که نباشد مطاع تو آهن

حسد برد همه بر جبین جادم تو / ز بهر آنکه بهند پیش تو بخاک جبین

جدا نگاه تو مهر دوستان بگذار / که روز کار خود از دشمنان کند از کین

همیشه تا فلک و آسمان بود گردان / بود ز گردش او گردش شهور و سنین

مباد هر که نخواهدت شاه جز بنده / مباد هر که نخواهدت شاد جز غمگین

آفرین
سخن
قرین
سجین
عرین
شهور
ماهها
سنین
سالها

و له ایضا

فرو شکن تو مرا پشت و زلف بر مشکن
بزن بتیغ دلم را به تیر غمزه مزن

چو جعد سلسله کردی ز بهر بستن من
روا بود ز زنخ بر مرا تو چاه مکن

بس آنکه روز رخ تو سیاه کرد مرا روز
شب سیاه بر آن روز دلفروز مزن

نظارگان تو از دولت خط تو همی
برند قند بخروار و مشک سوده بمن

تو مشک زلفی لیکن نزار گل با وراست
تو سرو قدی لیکن نزار حال چمن

نزآنکه ماه رهی بس از من آنکه کنم
تخلص از غزل تو بمدح شاه زمن

امیر عادل و عالم سپهبد مشرق
قوام دولت احرار سید دو المن

کلید گنج هنر میر نصر ناصر دین
که جانش در خرد و شتست در جان تن

بنام حلمش و اندر میان او باسش
بکوه ماند و اندر میان آن آهن

بحلقه زره اندر برزمگه برنشش
چنان بود که بدر ز حریر در سوزن

دو خلقت کف راد شاه ابد وقت
چنانکه بارد بر دوستان و بر دشمن

نظاره: تماشاکننده

احرار: آزادگان

باس: سطوت

چو جام گیرد و بر دوش جامه زر	چو تیغ گیرد و بر دشمنانش خون و کفن
کواکب است هنر فضل و فکرتش گردون	جواهر است هنر فخر و سیرتش معدن
اگر چه باده و زر است تیغ در کف او	بباده ماند و باشد بمرگ آبستن
بدان شرف که بگیرد بفضل او معنی	بدان هنر که ندارد بنزد او مسکن
اگر چه سیرت و طبعش از اینجا زاده است	رواست او را فاضلتر جهان موطن
بدانکه مرد ز زن زاد و زن نیابد فضل	گر ابتدا التقدم داشت فضل مرد بزن

ولہ ایضاً

گل نوشکفته است آب روان	برآمیخته مهر او بار روان
خرد مهر او برنگارد بدل	که دل مهر او بارنگ و بجان
اگر بنگری سوی رخسار او	برو دید بچشم اندرت ارغوان
بمن گر بانگشت اشارت کنی	ز ناخنت بیرون دهد زعفران
نه از شکرش لفظ شکرشکن	نه از عنبرش زلف عنبرفشان

کواکب: ستاره‌ها

موطن: وطن

روان: جان

اگر نام

اگر نام پیچیده زلفش بری — پر از مشک یابی تو کام و دهان

اگر وصف گوئی ز شیرین لبش — روان گردد انگبین بر زبان

وگر نیت خواهی که شبی شود — به پیشش چو بندد کمر بر میان

نگاریست گوئی میان سپاه — نگاری چو آراسته بوستان

چه سود از نگار سپاهی ترا — سخن را بمدح سپهبد رسان

خداوند علم و خداوند عدل — خداوند ایمان و یمن و امان

ملک نصر بن ناصر الدین که زو — قوی گشت فرهنگ و دولت جوان

طبایع ز حزمش بود بی خلل — زمانه بعزمش زند داستان

بدی به ز سنگی با عدای او — گزی بهتر از راستی در کمان

ادب را بسمش کند افتراح — خرد را برایش کند امتحان

جهان کاسمانست در همتش — جهان همچنانست در آسمان

بزرگیش را در جهان جای نیست — که پر گشت از نام بزرگیش جهان

عذب انگبین

مستمد سرور

مرح … آورد

اگر عکس تیغش در افتد به نیل — بجوش آیدش مغز در استخوان

ابا ضرب و زور بازوی تو — چو صابع ترا از درع بر استخوان

ز پیکار او شد همه مرغزار — سراسر درو دشت بید و نیستان

رگ بدسگالان درو جوی خون — پی بت پرستان درو خیزران

بدان مرکب و رخش فش نیکری — که ساکن یقین است و جنبش کمان

چو باد است از و بر هوا بادبان — چو کوه است بر خاک بار گران

چرا کوه را باد باشد رکاب — چرا باد را بار دارد عنان

زبردی کوی مکان کرد ثبت — که بر لامکان کرد گرد مکان

اگر عرض او نیستی غیبی — سخن گفتن عقل را ترجمان

اگر سیرت او نبودی ز فضل — همه رمز بودی نبودی بیان

کسی رایگان چیز ندهد بکس — همی جود او زر دهد رایگان

بساط زمین شد مسخر ز بس — که رانند زاو از او کاروان

درع: زره

پیکار: جنگ

گران: سنگین

رایگان: مفت و بی عوض

…نش بدید بدر جهان نعمتی	که از داغ جودش ندارد نشان
…سند بدین هست سوی بزرگ	بهر دو جهان ناپسندش زبان
اباپاکدین شاه دانش گزین	ز دین تو اهل هوا را هوان
بزرگی و شاهی مثل الس انشت	ز آتش تو نوری و جز تو دخان
همی تا فصول طبایع رسال	تموز و دی است بهار و خزان
بمان تا زمین هست شاه زمین	بری تا زمانست فخر زمان
به نیکی بکوش و بهمت برس	بشادی بباش و برادی بمان
همان فر فرخنده بادات عید	عدو مستمند و ولی کامران
تو از قدرت ایزدی بر زمین	همی باش بر قدرتش کامران

وله ایضا

همی رو بمراد و همی زی بامان	بجاه و دولت نام خدایگان جهان
سر ملوک جهان میر نصر ناصر دین	سپاه دار خراسان برادر سلطان

کمینه عرضی از جاه او برون فلک — کمینه جزوی از قدر او به از کیوان

کسی که جز بتواضع بدو نگاه کند — برآید از لب چشمش بجای مژه سنان

چو دید دشمن کو تیر در کمان پیوست — برون جهد بقفا از دهانش چون پیکان

ز بهر آنکه زنی شاه را قلم باید — برست هیچ نی از خاک تا نبست میان

سخاش را وطن اندر زوار و قلمست — چنانکه در ظلماتست چشمهٔ حیوان

بجای علمش جهلست علم افلاطون — بجای عدلش ظلمست عدل نوشروان

نه دیده بوسه برو زر رکاب بلند — بروی روید بخت آن خجسته شادروان

ز باد طبعش ور کوه حلمش این عجب است — که او بباد سبک بر گرفت کوه گران

همه خصالش پر فایده است چون حکمت — همه کلامش از معجزات چون قرآن

از آنکه در همه هستی همی بود موجود — مدیح او بچه ماند بحجت یزدان

نه گر تو خدمت کاهی بخواهد او ور عطا — نه بیشی از گنه عفو او کند نقصان

ایا زمانه شده مقتدای همت تو — تو مقتدا و مروت نزد تو مهمان

کهینه: کوچکتر

سنان: سرنیزه

شادروان: سراپرده

نقصان: کم

اگر بگوئی جانی که زنده دارد تن — وگر بگوئی عقلی که زنده دارد جان

تو بخشان نه هم از تو بهر انکه ترا — نشناسند اشباه جز را بنشان

تو از بلندی چرخی و گردش تو سپهر — تو از تمامی دهری و جنبش تو زمان

بجای جهد قضائی که بشکنی تدبیر — بجای عهد وفائی که بشکنی پیمان

مبارکست بر احرار نام و خدمت تو — مرا بخت پدید آمده است ازین برهان

مرا جوان خرد پیر بخت بکردستی — بنام تو خردم پیر گشت و بخت جوان

از آن سپس که شوم ز خویشتن آگاه — بجاه تو ز من آگاه شد جهان نشان

چو خویشتن هنر و سیرت تو نام مرا — بگسترید بهندوستان و ترکستان

اگر بکرد مدحت مرا بسحر جلال — بیاورم که هم قدرتست و هم امکان

مرا شناسد لفظ بدیع و وزن عرب — مرا شناسد دعوی دفتر و دیوان

زبان من بمدیح تو تا دراز شده است — کمین دراز نشد دست محنت حدثان

غذا ز نعمت تو خوردم و ز خوان بدر — نه از مسافه راه و نه از در دکان

دهر: زمانه

خرد: عقل

حدثان: آفات

سزاوارم تو ای شاه و برکشیده تو — وز آفرین تو اندر آبادی جهان

بدولت تو هم امروز جاه دارم و عز — ز خدمت تو بزرگی و نام دارم و نان

ز کس فرو نخورم تا بسر تو سر بود — مرا چه باک بود از فلان و از بهمان

تو ابر رحمتی ای شاه و آسمان هنر — همی بباری بر دوستان و سوزی دشمنان

بدین دو جای تو یکسان همی رسی لیکن — ز شوره گرد بر آید ز خور کس آبادان

اگر چه دریا جل از سر سنگ بارانست — نه در گرد و هر جا که بر چکد باران

همیشه تا که تموز و دیست و آتش و آب — چه از هوا چه ز خاکست نوبهار و خزان

بجوی نیک بخش و بروز نیک بکوش — بجنب نیک بباش و بنام نیک بمان

ولد ایضا

گفتم نشان ده از دهن تنگ و لبان — گفتا ز غیب غیب نشان اندرین جهان

گفتم که ساعتی بر من فرو نشین — گفتا که باد سرد دریا فرو نشان

گفتم که باد سرد زبان آردت همی — گفتا ز باد سرد رسد لاله را زیان

آبادی: نعمت

تموز: تابستان

دی: زمستان

زیان: ضرر

گفتم که گلستانست همه ساله گلت
گفتا که گل غریب نباشد بگلستان

گفتم که آبدان شده رویم ز آب چشم
گفتا ز آب زرد شود رنگ زعفران

گفتم که مشکبار شد از جعد و زلف تو
گفتا ببوی و رنگ عزیز است مشک و بان

گفتم که هر زمان تو بدیدار نیستی
گفتا ستاره نیست بدیدار هر زمان

گفتم چرا تو دیر بیائی برم همی
گفتا که تیر دیر بیاید ز بر کمان

گفتم ببوسه تو زیان کردم ای نگار
گفتا ز بهر سود رسد مرد را زیان

گفتم جدا شدی ز من ای بت بسی
گفتا رسم بدولت و فرخ خدایگان

گفتم یمین دولت محمود کامکار
گفتا امین ملت محمود کامران

گفتم فدای عمرش بادا هزار عمر
گفتا فدای جانش بادا هزار جان

گفتم که تیغ او بمیان مصاف چیست
گفتا که در مصاف شه تیغ جانستان

گفتم که باد نیست بر آب او سبک
گفتا که کوه نیست بر پیل او گران

گفتم که پیل و بچه بماند بگاه رزم
گفتا قلعه که بود آهنین روان

گفتم خدای عرش بداد این همه به تو / گفتا که هست خسرو گیتی سزای آن

گفتم هزار قلعه روا نیست شاه را / گفتا هزار قلعه روانست بار وان

گفتم که رایگان نگرفتست مملکت / گفتا که مملکت نتوان یافت رایگان

گفتم که یار بود مر او را ببزم و رزم / گفتا بخت یاری تایید آسمان

گفتم که زین گذشت مر او را که یار بود / گفتا چهار چیز بگویم ترا عیان

گفتم که آن چهار کدام است بازگو / گفتا که تیغ و تیر و دل و

گفتم که صد غزین از او فراوچه کرد / گفتا که زر سرخ پدید آورد زکان

گفتم کجاست دولت و با کیست همنشین / گفتا که پشت اوست کمر بسته بر میان

گفتم که دشمنش بجهان اندرون کجاست / گفتا مثال سیمرغ از دیدها نهان

گفتم سرای دولت و ملک شهریار / گفتا سرای تاج و کلاهست جاودان

گفتم همیشه تا بود اندر جهان بهار / گفتا همیشه تا بود اندر جهان خزان

گفتم بقاش باد بکام دل و نشاط / گفتا خدای عرش مر او را نگاهبان

سزا: درخور

تأیید: یاری

جاودان: همیشه

حبذا

و له ایضا

چیست آن آب چو آتش آهن چون پرنیان | بی روان تن پیکری پاکیزه چون با تن روان

از بجنبانیش آبست از بلرزانی درفش | از بپیدائیش تیر است از بجنبانی کمان

از خرد آگاه نه در مغز باشد چون خرد | وز گمان آگاه نه در دل رود همچون گمان

آینه دیدی او گسترده مروارید خرد | ریزه الماس دیدی بافته بر پرنیان

بوستان دیدار و آتش کار بشناسد خرد | کآتش افروخته آن با شکفته بوستان

آب داده بوستانی سبز چون شمشادبن | زخم او همرنگ آتش بشکفاند ارغوان

در میان او چشمهٔ سیماب دارد در کنار | واندر آهن گنج مروارید دارد رایگان

یا هیچکس دیده‌ست مر سیماب را چشمه بزند | هیچکس دیده‌ست مروارید با پولادکان

تا به دست شاه باشد تازه باشد سفون | کشتن بدخواه او را تیزه باشد بیقفان

شاه گیتی خسرو لشکرکش لشکرشکن | سایهٔ یزدان شه کشورده کشورستان

زیر کردارش بزرگی زیر گفتارش خرد | زیر پیمانش سپهر و زیر فرمانش جهان

گر سخن گوید خرد آورد آید در سخن / در میان بندد زرکی عیش و بندد میان

جان سخن گوید بنامش آفرین گوید خرد / دل دهان گردد بدان گفتار و بندد از زبان

گر نه از بهر زمین بوید بپستی پیش او / هر میان را استی بوند و بندد اندر میان

پست گشته راستی از نام او گردد بلند / هر کجا مردمی از یاد او گردد جوان

ای خرد را جان و تن را دانش و دل را امید / پادشاهی را چراغ و نیکنامی را نشان

سوخته تیغت درفش لشکر کان چین / پرده گردد سپاه لشکر هند و ستان

بر دل تیره نهاده پیش یزدان دو به آن / داغ شمشیر تو ای شاه جهان چیپال و خان

بر سپهر مهر بر کین و مهر او / در سر گفتار خشمی در تن کردار جان

خواسته بخشی که خواهنده چنان آید که / زیر هر گنجی ز انگشت تو گنجی شایگان

کوه کان با دهر اگر گردد بجنبش است / کوه گردد زیر زین باد گردد زیر ران

گر تن پیل از دوان باید بجنبش تر کن / گرد میدان پیل گردد سنگ ریزه ناردان

زخم دیوار از اثر چون بشود دریره / تیر تو زان سان در جوشن و برگستوان

کمر میان

جیپال هیئت دو شنبه

شایگان قیمت

برگستوان سینه پوش اسب

نی نامه

تن تا بیند قوی دارد زند کار انجام | جان ز بیم تیغ تو بر مرگ دارد دیدبان

از هنر یکی نباید بی دل و بازوی تو | از رمه چیزی نباید چون بماند بی شبان

کار خواهی کار بخشی کار بندد و کار ده | کار بینی کار جویی کارسازی کاردان

شادی و شاهی تو دار شاد باش و شاه باش | جامه شاهی بپوش و نامه شاهی بخوان

نیک بادا آن‌ها همیشه گر تو باشد شکیب | شاد بادا آن دل همیشه گر تو باشد شادمان

تا بنور از اندرون تابد نشان نوبهار | تا سپاه تیر ماه آرد نشان مهرگان

خرمی و زند کامی و بزرگی و هنر | با تو بادا این چهار ای شاه گیتی جاودان

وله ایضاً

قوت دین محمد تابد فرقان | چنانکه حجت سلطان به آیت سلطان

یمین دولت و پیراسته به تیغ ملک | امین ملت و آراسته بد و ایمان

ز خیر هر چه رسول خدای را خبر است | همی بتابد از سایه خدای جهان

رسول گفت که سلطان‌های روی زمین | مرا همه بنوند از کران تا بکران

تیر ماه
مهرگان
خزان
ربیع
علم
پیغوله
سوراخ و رخنه

ورق

وزین پس بر بندد و تیغ محمودی — بهر کجا بمود بدارد و مرا کیان

همه درست شود آنکه مصطفی فرمود — کنون بحکم خدای از خدایگان جهان

عجب مدار تو در این صفت که دولت او — خدا برا غرضت رسول را برهان

همیشه از قبل آفرین خدمت او — خرد گشاده زبانست و کلک تیز بنان

بیکفر ملکان ابود جز یک فتح — وگر نبود از و سود بود بود زیان

سفر بکیست خداوند را و پنجه فتح — گرو نکرد یکی اردشیر و نوشروان

دری گشاد که وهم اندرو شود عاجز — رهی برید که در وی اندرو شود حیران

رهی شکسته تر از عهد مردم پدید — درازتر ز غم یار در شب هجران

با طباش همه سنگهای همچون حنک — نباتهاش همه خارهای چون سوهان

چنان فضیر که هنگام بر گذشتن او — کسی ندید ز پیل بلند جز پالان

چنان گذشتی ز و شاه خسروان کشتی — که باد مرکب او را اگر نه بود عنان

ز آب موج چو بگذشت رایت منصور — فکند دولت او مر فتوح را بنیان

کلک: قلم

بنان: انگشت

وهم: خیال

نبات: سبزه

بهار ز

هم از بخت بسر ساده بر گنبد سیاه ‌‌ ‌ یکی حصاری کش سر او بر سرطان

بپشت ماهی قعرش بماه کنگرها ‌‌ ‌ ز سنگ خاره مر اورا قواعد ارکان

بگرد خندق او در دو صد بسر مخ ‌‌ ‌ چنانکه وهم در آن اندشه نگردد آسان

بباغی بگرفت آن حصار و عمارت کرد ‌‌ ‌ خدایگان زمین خسرو حصارستان

درونه سار ماند و به طارار بر خاک ‌‌ ‌ دو لک ز لشکر او سد بزرگ خاک نهان

حصار دیگر بگواره سد که شاه عجم ‌‌ ‌ بکندش از بن و یکساعتش بداد امان

مرادش آنکه زیادت کند مر ایمان را ‌‌ ‌ بجز و لشکر کفر اندرآورد بعصیان

حصار دیگر بدنه ایبر او هارون ‌‌ ‌ سپاه او فوج و گنج خانه آبادان

گرفت حصنش و پیلان و گنج او بر داشت ‌‌ ‌ حصاریانش مسلمان شدند پیر و جوان

دگر حصار مهادین که برجش از بالا ‌‌ ‌ همی بسنی با چرخ آسمان یکسان

همی ببالد گفتی زمین و رنجه شود ‌‌ ‌ ز باره باره یکپاره شارستان

بگرد خندق و بیشه که هرگز هم ‌‌ ‌ بدو در دو شوند شد از کران بکران

سرطان: نام یکی از بروج دوازده گانه

مخ: ...

سد: ...

لک: مصطلح هند، صد هزار

شارستان: قلعه

درو سپاهی محکم چو کوه و حمله چو آب — ز تیزی آتش و از مژه قطرهٔ باران

ز جان خویش بپرخاش دست شسته همی — بزرگ که بکف دست برنهاده روان

بدان حصار در آن لشکر قوی گرخند — ز بیعت شده و ایمن نشسته از خندلان

همی بگفت که با من که بس بود سپاه — بکنج خانه سپلان آهنین بدان

چو دید رایت منصور شاه بر در حصن — فرو گرفت گریبانش ناگهان خذلان

بمغز قصد سر تیغهای آینه رنگ — بدیده قصد سر تیرهای خون افشان

سخت زمری ست چو گرنیت و شعاع — سپهر اخضر را بازداشت از دوران

همی زدندی شمشیر آهوان سرای — دو زلفشان بسمن بر همی زدی چوگان

حصار بعمت از آن لشکر قوی بسته — بیک چهار یک از زور خسرو ایران

چو دید نصرت شاه زمانه و دانست — بدست او اجل خویش را بدید عیان

کز حیث خویشتن اندر میان آتش فکند — بکشت خویشتن و دیگران در آب روان

و گرچه هست گر من بگرگویم از اینک — و راز کرده اگر گویم انه غلان و غلان

پرخاش: تندی و غضب

خندلان: خواری

حصر: ستیز

دوران: گردن

عیان: ظاهر

وله ایضا

خدایگان بزرگ آفتاب دولت و دین / امام عصر خداوند خسرو ذوالمنن

یمین دولت و دولت بدو قوی و شریف / امین ملت و ملت بدو بهی ز فتن

بطبع رغبت نیکی کند چنانکه بهی / بطبع او ببرد دیو خیره نیکی ظن

دراز دست بدانش چنین که گوئی کرد / ز طبع خویش بپرهیز دست اهرمن

اگر بهند و خراسان بزرگ نام شد است / چنانکه نامش اندر میان برهمن

جهان کشا پادشاها مها خداوندا / توئی که حجت رازی لفظ تست و فطن

بزرم گردن دشمن حسام تو گوئی / که دست داود است و دشمنان آهن

ستوده‌اند همی بندگان که در گیتی / توی روح پاکی و جز تو همه جهان چو بدن

چه آنکه گوید من بشمرم فضایل تو / چه آنکه گوید دریا تهی کنم بدهن

هیچگونه سخن بر مجلس تو نرسد / ازآنکه نتوان شد بر آسمان برسن

بجام طبعی پیش تو آمدند سوار / پیاده شان بکشیدند جام در گردن

عصر: زمان
فتن: جمع فتنه
ظن: گمان
اهرمن: شیطان
مه: بزرگ
داود: پیغمبر خدا
رسن: ریسمان

ز دشمنان

ز دشمنان تواند مضرت جهان — جهانیان همه از فعلشان بدرد و حزن

رها همان برباط رکاهان — ز بحشان برباو ز بحشان ز رکن

به بر چیم حد و بدسان چونک بر — به بیع جمع سپهان چو دره سراکن

کسی که از تو بهان کینه دارد اندر دل — دلش بطالت تو سریره گردد دوس

نهان بما مدار را که کینه تو بلا — بلا نهان سواند اسن بحیله و فن

کسی بخانه در آتش فروخت تواند — چنانکه ز سو دود وار و سوی روزن

خدای مثل تو آرد همی عدو را — اگر بود بسر مرد اگر بود بعدن

خدایگانا گفتم که هست گویم — بجشن دهقان آیین رطب بهمن

که اندرو بفروزند مردمان مجلس — بگوهری که بود سنگ و آهنش معدن

چو حمله تو قوی و چو عدل تو بی عیب — چو همت تو بلند و چو رای تو روشن

ببر زنی که از و اندکی بفروزند — بنور تا فلک ماه بر زنند برزن

چنین که سپنم آیین تو قوی کرد بود — بدولت اندر این جشن و بهمن

حزن: غصه
گاه
سرکن
بهمن: زمستان
برزن: شکوه
لوم دار

تو مرد دینی و این رسم رسم مردانست / روا نداری بر رسم گبرکان رفتن
جهانیان برسوم تو تهنیت گویند / ترا برسم کسان تهنیت نخواهم من
نه آتش است شده بلکه آتش آتشپرست / که گبریانه بباری زندگی بجشن
وزان زبانه همی گبریان وثن نشود / ز خانه دان اندیش و دشمن افروزن
همیشه تا خرد از آتشت بجز درا / ثنا بلهای خوش و لفظهای مستحسن
بقات باد و بکام تو باد کار جهان / سپاه و دولت گردت گرفته پیرامن
ز لاله رخ خوبان و سرو قد بتان / سرای مجلس تو همچو بوستان و چمن

وله ایضاً

بفال نیک و بفرخنده روزگار جهان / لباس دولت شاه جهان شده است جوان
اگر ز گوهر ما سفته ابر شد چو صدف / چرا شد از گل ناکشته دشت چون بستان
فکند شادروانی بدشت باد صبا / که تار و پودش هست از زبرجد و مرجان
چو مجلس ملک الشرق از نثار ملوک / بجوهری و بلعل نهفته شادروان

گبرک تصغیر گبر مجوس

مستحسن پسندیده

گه از گل

کنار پر گل از آنکرد گل که ابر سیاه / فرو گذشت بدو پر گلاب کرد دهان

درخت را حسد آمد همی ز شاعر شاه / که شعر خواند بر شاه پیش ثعبان

زبان و چشم برآرد همی کنون ز حسد / شکوفهاش همه چشم و برگهاش زبان

دخان از آتش حسبی همیشه نابوده است / کنون چه بود که آتش همی جهد ز دخان

جهان جهد که تو گوئی همی درست / ز گرد لشکر جرار حمله سلطان

یمین دولت عالی امین ملت حق / نظام دولت تازی و دولت سلطان

بر روزگار عزیزش عزیز گشت خرد / باعتقاد درستش درست شد ایمان

ز بندگیش علامت بود میان بستن / ملوک ازیرا زرین کنند بند میان

بخدمتش ملکان سر فرو برند بتخت / از آن بتاج سزاوار شد سر ملکان

اجل بیاید و انگشت بر نهد بعدو / بباعث اندر کو تیر بر نهد بکمان

بزرگ چون خرد او عزیز چون دولت / قوی چو حجت اسلام پاک چون فرقان

چگونه دست گذارد بدینجهان خوشش / که چو داور را باید چنین هزار جهان

ثعبان: اژدها

تازی: عرب

عدو: دشمن

بود عطای امیران بکیسه و کاغذ | عطای میر خراسان بگنج و کان

کان: معدن

همیشه بود به هر لفظی از مدایح او | هزار حجت و با هر یکی هزار زبان

ز بسکه آتش زد شاه در ولایت هند | کشیده دود ز بتخانهاش بر کیوان

بر آن ز تپش گرمی گشت هوا | سیاه گشت هم از دود چهرهٔ ایشان

ز باد سرد برآوردن هر بتی پیش | زمین ترکستان سردسیر گشت چنان

باد سرد: معصوف آه سرد در حسرت

قیامت آمد و این هر دو داغ مانده بود | ز تیغ شاه بهندوستان و ترکستان

اگر بخواهی دیدن نوروزنامهٔ فخر | رسوم شاه ببین و مدیح شاه بخوان

رسوم: رسمها

بعمر دوری غمگین مباش تا هست | نشان روزی بر رنج و عمر جاویدان

شاه رو که ده انگشت شاه در دو کفش | کلید روزی خلق است و چشمهٔ حیوان

سخن فروشان آیند نزد او چو روند | ز جود او شده جوهرفروش و بازرگان

یکی مبارک حضرت قصد خدمت او | کجا که آفت درویشی اندرو عیان

حضرت: نمونه

بدان رسند بلندی که او نماید راه | بدان رسند بزرگی که او دهد فرمان

شود اشارت تیغش دعای پیغمبر — اگر عدو گذرد از نه جوشن جهان

ز جان و عقل مصور شده است پنداری — که پیکرش همه عقلست و صورتش همه جان

هر آنکسی که خدایش عزیز خواهد کرد — بسوی خدمت شاهش دهد نخست نشان

بناز عرضه بدو کن که بی نیاز شوی — حدیث او کن تا رسته گردی از حدثان

سخن مه و بر تا بخت زی تو آرد بخت — دلت بدو ده و آنگه دل ملوک ستان

بدوست قصد همه مردمان هم اینها — که جز ولایت او جای نیست آبادان

مبارکست پی رای او بهرچه رود — هزار گونه پدید آمده است ازو برهان

هم از مبارکی رای شهریار آمد — امیرزادهٔ بغداد نزد او مهمان

اگر توانستی داشتن ز رفق و غضب — بیاره خانهٔ خویش و ولایت کرمان

ولیکن از قبل آنکه او همیدانست — کفایت و کرم و فضل خسرو ایران

زمین نتوانستی داشتن جدا آنگاه — اگر استوار نکردی چنین بکوه گران

بزرگتر بود آن دولتی که شاه دهد — بدست دولت و ماند کردهش عنان

جهان و جوشن

سخت اول

حدثان آفات

کفات کار زمین

چو طالعند ز ارکان او قران بزرگ | ز حکم طالع باقی برست حکم قران

نه دولتی که ازو رخت بر برد زوال | نه مرز باد ست او را نه کند نقصان

رونده دولت و پاینده باد ملکش ازین | چو پایدار زمین باشد و رونده زمان

همانکه با او پیکار جست دندان زد | کنون بطاعت او آمد از بن دندان

ابا کشاده بحق دست آفریده حق | ببست دولت او را کفایت توران

نگر بدانچه نجنبد بکینه جستن تو | نماند آنکه نه بندد بکین تو پیمان

اگر مخالف تو جان آهنین دارد | کندش ریزه سر نیزهٔ تو چون سوهان

چو تیر سپند در چشم او شود تیره | نگر ز دیدهٔ شبر آمدادهٔ تو سنان

چنانکه تازی ز انگشتوار املاک نوید | کسی نتازد زان سر بدین سر میدان

جهان اگرچه بزرگست بر علامت تست | بنامه ماند و نام تو از برش عنوان

همیشه تا بخزان باد زرگری سازد | شود بنوبت تو زر باد مشک افشان

بملک خویش بپای و برای خویش گرو | بنام خویش بناز و بجاهی خویش بمان

و دندان زدن کنایه از جنگ و اطاعت کردن
بن دندان مقصود طوع و رغبت است

عنوان ابتدا

زمانه داد تو داده است و ملک بده	خدای کام تو رانده است کام خویشتن بران

ولە ایضا

بدان گرد لبستان سیمین نگارا	بدان خمیده گی زلفین جانان
یکی گوئی که از کافور گوئیست	یکی گوئی که هست از مشک چوگان
چه چیز است آن خط مشکین و آن لب	که دارد رنگ راح و بوی ریحان
یکی مانند مشک اندوده لاله است	یکی مانند زهر آلوده پیکان
بشکنج و زلف و چشم او رباید	دل از دست خردمندان بدینسان
یکی دعوی کند مر جادوان را	یکی بنماید اندر وصف رهبان
عزیزا زمن هنر دو من دو چیز است	روانست و زبان آفرین خوان
یکی در طاعت یزدان عزیز است	یکی در آفرین و مدح سلطان
یمین دولت اندر دور گردش	امین ملت اندر دور دوران
یکی در گشت ملک و گشت دولت	یکی در دور دین و دور ایمان

راح: شراب

روان: جان

سلطان

دو طوفان تیغ بارید و آتش | یکی در هند و دیگر در خراسان

یکی بر تخمه جیپال و داود | یکی بر ایلک و خیل قدرخان

چه چیز است آن دونده کلک خسرو | چه چیز است آن مبارک تیغ برّان

یکی اندر دهان حق زبان است | یکی اندر دهان مرگ دندان

اگر شمشیر و گر لشکر کشد او | بخواهد روز جنگ و روز جولان

یکی دریا کند صحرای آهو | یکی صحرا کند دریای عمّان

به پیمان تیر چرخ و تیر ناوک | همی بازوی او بگذرد آسمان

یکی بر قلعه کش کوه تار است | یکی بر جوشنی کش عیبه سندان

سبا زرا سپر تن پیش خسرو | چو بگراید عنان خنگ یکران

یکی خوی کرد اندر زیر جوشن | یکی جف کرد اندر زیر خفتان

فلک مرقلعه و مرباغ او را | به پیروزی در افکنده است بنیان

یکی را سد یاجوج است باره | یکی را روضه خلد است تالان

عارک شمشیر

عیبه زره

خنگ اسب کاکری

یکران اسب

همیشه گنج و کاخ شاه گیتی — نوازنهای نعمتهای الوان

یکی پر است از بهر زایر — یکی آراسته از بهر مهمان

بر همه شاعر و درویش و زایر — در ایران از عطای شاه ایران

یکی دیبافشر و زربیز در زرمه — یکی دینار بر بستند به فایان

ز نعمان بگذرد و در خدمتش مرو — به مدحش بگذرد و شاعر حسان

یکی را او کند نعمان ز نعمت — یکی را او کند حسان ز احسان

همه هندوستان پر شیر و دیو است — بگرد کشور آباد ان و ویران

یکی در خون دل غرق از حسامش — یکی بر آتش تیمار بریان

سخن از شنوی بسیار و اندک — هنر از بشنوی پیدا و پنهان

یکی پیش آید از جان سخن گوی — یکی پیش آید از ریگ بیابان

همی تا تیر بر سنبله فرآید — چنان کاید گل سوری به نیسان

یکی چون گوهر کوه نشابور — یکی چون زاده کوه بدخشان

الوان: رنگارنگ

نوازنده: نیازمند کننده

زرمه: بقچه

فغان: هیچ و عجب

حسان: شاعر رسول خدا

حسام: شمشیر

اندک: کم

نیسان: بهار

دعا از من و باشد شاه را بس	همی گویم همی تا باشدم جان
یکی تا ملک باشد تو همی باش	یکی تا ملک ماند تو همی مان
عدوی ملک ضد دولت باد	به دردی کش نباشد روی درمان
یکی را بی سعادت باد طالع	یکی را بی زیادت باد نقصان

ولیه ایضا

زهی شرق و شاه زابلستانی	خداوند قران و صاحبقرانی
ز دولت یمینی بدولت امینی	ازین هر دو در اصل مین امانی
تو محمود نامی و محمود کاری	تو محمود سانی و محمود جانی
رهانه دولت و نواور اضمیری	بزرگی ثبت و نواور ادوانی
بجز نار حیرست کان تو مداری	بجز غیب خیرست کان تو مدانی
زمینی نه کافتخار زمینی	زمانی نه کافتخار زمانی
سپهری نه رهبان سپهری	جهانی نه که خدای جهانی

عدو دشمن

ضد مخالف

یمین مبارک

سپهر آسمان

بدیدار ماهی بکردار شاهی — بفرهنگ پیری بدولت جوانی

بفرمان کشتی بمیدان قضائی — بنعمت زمینی بقدر آسمانی

تو مر دولت خسروانی حجابی — تو مر ملت تازیان را زبانی

تو مر چرخ فرهنگ را آفتابی — تو مر گنج هوشنگ را قهرمانی

خرد را کند رای تو پیش بینی — وفا را کند عهد تو ترجمانی

ز کین و ز مهر تست شمشیر و کف — بدین کینه جوئی و بدان مهربانی

تو نیزه بسنگ سیه درگذاری — تو پیکان ز پولاد بیرون جهانی

زمین را قراری فلک را مداری — ادب را شعاری سخن را معانی

توئی مایه علم لیکن نه عقلی — توئی معدن زر ولیکن نه کانی

سخا را دمنده یکی بحر ژرفی — وفا را شکفته یکی بوستانی

بقدر آفتابی بدادن سحابی — نه اینی نه آنی و هم اینی هم آنی

بنام اندرون از جهان یکتائی — بکام اندرون در جهان کامرانی

فرهنگ: عقل و رای

هوشنگ: [illegible]

ژرف: عمیق

سحاب: ابر

بزرگان گهر پوشند و گوهر فشانند	تو گوهر نمائی و گوهر فشانی
چو برق تیغ رونده در آهن	که تو برق تیزی و آهن گمانی
نداد است مر خاک را رایگان کس	تو دینار و گوهر دهی رایگانی
عیانهای باطل خبر شد بتیغت	خبرهای حق هم بدو شد عیانی
چو در پیش شمشیر تو شیر شرزه	چو برگ رزان پیش باد خزانی
بدانی که بدخواه تو کیست کو	همی نامش از لوح محفوظ خوانی
چنان ترسد از تو گمان مخالف	که گوئی تو اندر میان گمانی
اجل را امل ماند اجل را اگرفته	گرفته یمین تو تیغ یمانی
مکان و زمان است در حد مدحت تو	اگرچه تو اندر زمان و مکانی
توانی که خواهند اکرام کردن	که در مجلس تو بوند از ادانی
توانی که هرجا که باشد بنا شد	دل اندر بنا زو تن از بانوانی
نخواند مر آنرا که خوانی سعادت	براند مر آنرا کجا تو برانی

رایگان: ارزان است

شرزه: قوی

یمانی: منسوب بیمن

ادانی: پست ها

تو مر حادثات زمانه را بلائی
تو مر نادرات زمانه را بسانی

بکف زعفران را کنی ارغوانی
برزم ارغوان را کنی زعفرانی

نه چون تو بود دولت پادشاهی
نه چون تو بود نعمت و شادمانی

رسوم تو در دولت تو حدائی
بقای تو در عز تو جاودانی

همی تا درستی و بیماری آید
جهانرا بنوروزی و مهرگانی

مبادا این جهانرا ز تو بی زیادت
تن و نعمت و دولت جاودانی

وله ایضاً

گل خندان خجل گردد بهاری
که تو رنگ از بهار و گل برآری

نسیم و مشک بازد جان ازیرا
که سیمین عارض و مشکین عذاری

نگارا قندهای قند لب هست
تو قندی لب نگارا قندهاری

بمشکین زلف شهرآشوب بندی
بجادو غمزه جانرا اسیر کاری

نگارا رنگ بر دلها فکندی
بجعد زنگی و زلف نگاری

درات / عزت

عزت

به آری / یمین بهتر آوری

عدار / رخسار

برنگ از لاله خود رنگ عکسی | ببوی از عنبر سود و بخاری
همی خندی که ماه سرو قدی | همی بالی که سرو جویباری
خداوند زمانه میر محمود | که کار ملک ازو گشتست کاری
ایا خورشید رای و مشتری طبع | تو از هر دو جهان آباد کاری
بجای پیش دستی پیش دستی | بجای بردباری بردباری
سخن داند که تو چابک ادیبی | عنان داند که تو زیبا سواری
تو خورشیدی ولیکن پردلی | تو گردونی ولیکن بمداری
کفایت را بهر حیزی مشیری | جلالت را بهر فضلی شماری
بهر علمی که تو گوئی امامی | بهر شهری که باشی شهریاری
ادب را زیور و دین را نظامی | خرد را اصل و دولت را شعاری
بدعوت خسروان را حق نمائی | بمعنی چاکران را حق گزاری
جهان را گذرانی بگذری خود | بدان ماند که گشت روزگاری

بردباری حلم

دعوت خسروان

کمال و افتخار از دولت آمد — تو دولت را کمال و افتخاری

بچشم دوستان اندر تو نوری — بچشم دشمنان اندر تو خاری

شکار خسروان مرغ است و نخجیر — شکار تیغ تو شیر شکاری

دل روباه و طبع غرم گیرد — ز بیم شیر تو شیر مرغزاری

اگر حمله پذیری کوه و سنگی — و گر حمله بری موج بحاری

بجای صلح مهر دوستانی — بجای رزم تیغ ذو الفقاری

بعدلت کبک نندیشد ز بازی — ز هیبت سنگ خون گرید ز زاری

یکی هیبت اندر حد دیدار — بجد آزمون اندر هزاری

دل آزادگان خواهنده تست — که تو آزادگی را خواستگاری

فلک بند غم است و تو بجانی — جهان تیره شبست و تو نهاری

ببزم اندر سعادت را قرینی — بصدر اندر جلالت را عیاری

برحمت بر سر خورشید تاجی — بهمت بر سر کیوان غباری

نخجیر: شکار
غرم: آهو
بحار: دریاها
آزمون: تجربه
نهار: روز

یمین دولت و حق را یمینی — امین ملت و دین را یساری

همی خورشید نور آرد نثارت — که تو زیبنده نور و نثاری

اگر بر سنگ بگشائی تو بارد — و گر کف را بدریا در گذاری

بسنگ اندر گشائی چشمه خون — بدریا در پدیداری شماری

چو دیده چشم را عقل و خرد را — تو مر دین را و دولت را بکاری

بحجت کمترانرا سهمگینی — بطاعت مهترانرا غمگساری

که از گردن کشان کشورستانی — بگردون دادگان کشورسپاری

همی تا بر زند هنگام نوروز — نسیم باغ با عود و قماری

شود گلبن عماری و گل زر — چو کوکبهای زرین بر عماری

ز فیروزی و ملک و دین همی باد — ترا بر ملک و دولت پایداری

ولهٔ ایضاً

ای شکسته زلف یار از لشکر تو داستانی — دست دستت لشکر ساحران را همداستانی

گه مها را ز عنبر گرد سازی [illegible] / گاه مر خورشید را در غالیه پنهان کنی

همره بوسی دهم چوگان زلف اعوان / خویشتن را گه زره سازی و گه چوگان کنی

یکی بر خویشتن تا نرخ عنبر بشکنی / خویشتن را زلف کی تا نرخ مشک ارزان کنی

پیش دیوانه بر آتش چو اعلی همی / همی دیوانه گرد شمع جولان کنی

چون بخواهی گشت گردش گل بود / چون بخواهی جفت بستر لاله نعمان کنی

دل نگهداری ز من اندر دو گیسو دلربا / ای سای کدخدای خسرو ایران کنی

خواجه بوالقاسم عبید سید نگر نعمت او / شعرهای عنصری را لولو مرجان کنی

عادلی کز بس بزرگی و تمامی عدل او / عار دارد کز حدیث عدل نوشروان کنی

اصل فرمان دادن اندر طاعت فرمان او است / بر جهان فرمانده‌ای کز خواجه را فرمان کنی

ای خداوندی که گر بکام تو گردد فلک / آرزوی خویش را بر فلک تاوان کنی

نزد تو باید بشعر از نعمت و احسان او / تو ز بس کاحسان کنی مداح را حسان کنی

وعده را آن نباشد جایز اندر طبع تو / ور وعید کرد باید عیب نسیان کنی

غالیه: عطریت

نرخ: قیمت

نعمان: قرمز

تاوان: جریمه

وعید: تهدید

نسیان: فراموشی

از رکن

از نجوم آسمان چاکر فزون بینم ترا
گاه آن آمد که تو بر آسمان دیوان کنی

از درازی دست فرمان و بندهٔ مر ترا
دست بر کیوان زنی گر دست بر کیوان کنی

تا بدید ایوان تو کیوان همی جوید شرف
آرزو کرده‌ست کو را شرفهٔ ایوان کنی

زآرزوی آنکه بوسد پای تو خور بهشت
خواهدی گر روی او و نقش شادروان کنی

گرچه سندان را کنی چون موم از عزم خویش
موم را در بر عزم خویش چون سندان کنی

گرنه خورشیدی چرا خیره شود در دست تو
ورنه جانی پس چرا اوصاف را حیران کنی

نیستی خورشید و داری فعل خورشید از کرم
نیستی جان و همی از لفظ کار جان کنی

گنج برداری همی تا رنج برداری ز ما
رنج برداری همی تا عالم آبادان کنی

آن پزشکی تو که از دلها بشوئی گرد غم
وان پزشکی تو که درد آز را درمان کنی

گرچه ابراهیم بن آذر تو مداح تو
چون دعای مستجاب آتش بر او ریحان کنی

ور به دریا برگذاری تو سموم قهر خویش
ماهیان را زیر آب اندر همی بریان کنی

از در برهان دو پیغمبر مرا اعلم لطیف
ایدو نیم شغل تو که این کنی کان کنی

نجوم — دست روا
شرف — کنگره
عزم — همت
پزشک — طبیب
آتش — حرص
برهان — دلیل

(۱۶)

از عطاء تو معجزات عیسی مریم کنی
ور تو قلم معجزات موسی عمران کنی

بر صدف باری غریب آورده زر از کف تو
گوهر از باران کند تو گوهر از قطران کنی

از خردمندان که بر درگاه تو گرد آمدند
تربت حضرت همی چون تربت نومان کنی

چو بخرد بر هر چه رو خامه و انصاف سوی
چون فلک بر هر چه خواهی همی دوران کنی

گر بخواهی از درستی و یقین اعتقاد
کفر کیسی را با بیانی همی ایمان کنی

خود خلق از بهر خوشنودی تست اندر جهان
تو همی جهد از پی خوشنودی یزدان کنی

تا جهان باقی بود باد تو بقا تا عالم را
یا به تنها نی و کار ملک را سامان کنی

او زمرد و عید فرخ باد تا بر بدسگال
روز او نیران کنی و دلش را بریان کنی

عطا / بخشش — تربت / خاک — ایمان / استوار — سامان / نظم و تمشیت

ولده ایضا

خود آفرید بتا روی تو ستوده خدای
مجوی فتنه و روی ستوده را مرای

بعارض تو زآن کرد مشک سوده
بخشم جو بر مکن خلق را بلا منمای

بلای فتنه جعد تست بر دل خلق
متاب زلف و دگر بر بلا بلا مفزای

ستوده / حمد شده

بستن کمر و لب گشادن از خنده — همی میان و دهان ترا

وگر نمود بخواهی بسی میان و دهان — یکی ببند لب از خنده و دهان بگشای

وگر بجور بگوی که چو بپسندد — خدایگان جهان خسرو امیر بار خدای

یمین دولت سرور روز ملک او — امین ملت سپهبر جهان آرای

چو امر با داد و حلم را چه کرد [illegible] — چه سایه علمش ملک را چه [illegible] پای

بفلک سای سعادت همی بپای کند — بر آن زمین که همی شاه [illegible] سای

هوا چو خاک [illegible] فرو نشیند — زمین چو ذره ز حلمش نماند اندر وا

جهان همت او را اگر بپیماید — بعمر خویش نپیماید آسمان پیمای

کمند [illegible] سرد رو رپل کرد [illegible] — سنان او بکشد سنگ شیر [illegible] جای

همی نگو بسو دارس [illegible] — هر که خانه جان [illegible] رای

هنر نماید و [illegible] — خرد بمرتبه رای او نگیرد جای

اگر جاهل ستانی [illegible] — وگر کمال ستانی [illegible]

ستم میان

نافذ جاری شرنده

خانه قلم

نگفته

بکف عادت او هیچ حلم را که برد — بکف فکرت او هیچ علم را که بپاسی

برای آنکه نباشد دهان بغیر ستودنی — بحال کفش مدحش زبان بزر افشانی

محجوبی و لب را جز بر آن مبارک در — زمانه را مطلب جز بر آن خجسته سرایی

زبان کعبه و رش هم بر جهم کند او — بر جهم بار بود هم زبان ما را فشانی

خدایگانا علمی بماند و فایده — که خاطر تو مرا ز آن اگر دو دست گرانی

ز رات نعت پرورد همی برد — ز رات قربان قسم سود همی قربانی

مبارکت باد این جشن مهرگان بزرگ — نصیب شاد ازین جشن بر گذر برپای

بساط بزم کن از گونه گونه باغ — سرای خلد کن از نغمه نغمه سرود سرایی

نشستگاه یکی نوبهار سار بدیع — بجای گل می سوری بجای بلبل بانی

مدار بسته هم امیدوار دل ولی و عدو — ولی بعشرت و نازو عدو بقلعه مانی

اگر زمانه بگردد تو با زمانه بگرد — اگر سپهر بگردد تو با سپهر مسانی

وله ایضاً

بهای ابیات بیت بیت

مارف افسونگر

مهرگان ضرب کنج

بدیع تازه

ای جهان را دیدن روی تو فال مشتری
کیست انکو نیست فال مشتری را مشتری

گر ز عنبر بر سمن عقد ا نوا فکندی گره
آن زره کاشت از غالیه بر مشتری

گر از عنبر کبری تو و کبک بیار از دل
بار را باید وستی کی بود با کبک دری

گرچه از دلها بر و بد عرعر و سرگر است
تو همی روی بدلها بر که سیمین عرعری

گرنه ابراهیم آزر گشت بشکن زلف تو
نیست ابراهیم آزر تو بکار آزری

گر تو کیتی را بپارائی نباشد بس عجب
زانکه تو آرایش میدان شاه صفدری

خسرو شرق یمین دولت ان کز یمن او
دین قوی گشت و زمانه بی دو بکی بسری

خرم نورانی که پنداری او گوید که زه
فرزدانی که پند روی او گوید فری

انخداوندی که از بیم سر شمشیر تو
از میان اخشیجان شد گسسته داوری

هر چه پیغمبر بکف از تو پدید آید همی
حجت پیغمبری با حجت پیغمبری

هستی یزدان ز اندیشه معنی بر ترا است
تو نه یزدانی و ز اندیشه معنی بر تری

هر کسی عنبر همی بوید ز بهر بوی خوش
تو ز بوی خوی خوش اندر میان عنبری

مبارک مشتری

فرخنده مشتری

درخت سفیدار عرعر

مرحبا

فرس

بر به

عنصر چهارگانه اخشیجان

گر بحرب اندر بود لشکر پناه خسروان | چونکه روز حشر باشد تو پناه لشکری

تا همی رانی چو بادی چون بپای ارمنی | تا همی بخشی چو آبی چون بکوشی آذری

تا بدید اختر شناس احکام تدبیر ترا | نزد او منسوخ گشت احکام چرخ چنبری

بشمری خویشتن از بندگان خدمتی | بنکوی از خویشتن بر بندگان چون مشتری

هر چه بردارد منازع تو بیره بشکنی | هر چه بنویسد مخالف تو بدستت بستری

آنکه پیش تو زمین بوسد و هدار پیش تو | برنخیزد تا نگیرد دامن نیک اختری

گشت دفتر آسمان از تو و معنیهای تو | آفتاب آسمانی گشت شعر دفتری

گر سلیمان پیش ازین ارزا دیو را | رایش از پیغمبری انگشتری بودی حری

هر چه در ایام دیو بود لیته شد زتو | نه ز پیغمبری بابت نه انگشتری

چوب موسی کر   سحر ساحران | ساحری کرد آخر اندر آسمانی سامری

اندر ایام تو نام سحر شوا اند برد | زانکه تیغ تو   اصل ساحری

گر سکندر بر گذارش کرد با جوج به | گرد سد آهنین آن تو د سنان آوری

حرب: جنگ

آذر

اختر شناس: منجم

منازع: نزاع کننده

حری: سزاوار

سامری: کسی در عهد حضرت موسی گوساله طلا ساخت

مر کوه او را

مرکز و همراه که با ایشان نشستی پیش بست — تیغ هندی بس بود بنیاد بر سر بری

پیش ایشان دشمنت ایشاه هر یک ترا — ترکی و خوارزمی و هندی و سندی با تری

جمع ایشان چون سپید مو بر پشت ستور — قد ایشان چون کشیده راد و کشمیری

کمترین از بیم تو شوانده که بر خنجر در جای — از مسلمانی و ترا قضای صد گاوری

شد تو شمشیر نیست اندر مبارک دست تو — کو سکندر کو سپا تا شد مردان بیکری

آفتابی تو و لیکن آفتاب این بود — حاش شد کر چو تو هست آفتاب خاوری

فضل و فعل تو فزون از فعل او بر اکرم — روشنائی گستر و تو پادشاهی گستری

گوئی اندام ترا توفیق یزدان است پوست — هر کجا باشی تو با توفیق یزدان اندری

نیست بر پشت زمین جایی که آنجا تو نبود — تا هیچ انشهریار ارخید ما ما اندری

تا همی عالم بود تو شهریار عالمی — تا همی کشور بود تو پادشاه کشوری

حافظ تو باد یزدان تا به دنیا خسروا — بگذرانی عمر یارا و تو هرگز بگذری

زانکه بینی خوب تر بینی زانچه گوئی به بود — زانچه خواهی بهره یابی زانچه داری برخوری

بدست وجب

دستور چهار پا

اقصا منتهی

مردان حدود

ایران

ایا شکسته سر زلف ترک کاشغری ‖ شکنج تو علم پرنیان شوشتری

بزیر دامن زلف بنفشه پنهم و تو ‖ بنفشه را سپری تا بنفشه را سپری

چنانش سپر اگر مش او سپر شده ‖ ورش همی سپری پیش او مکن سپری

بنقل خویشتن اندر فتاده همه روز ‖ همی ز رزه شکری یا همی ز رزه سمری

اگر تو دل بخلی خلق را مرا بحلی ‖ و گر ز رزه بری خلق را مرا ببری

از آنکه هست مرا حرز خدمت ملکی ‖ که شد شناخته زور آستی و دادگری

یمین دولت عالی امین ملت حق ‖ که خشم او سقری و عطای او خضری

بنعمتش سقری مفلسان شده حضری ‖ بنجدتش حضری منعمان شده سقری

وفا کند طمعی را بهر دمی و همی ‖ نه او ملول شود نه طمع شود سیری

که سخاوت او بود مهر خاتم جم ‖ که گشته بود مراو را مطیع دیو و پری

ایا بلفظ تو نیکو شده معانی خیر ‖ ایا بلفظ تو شیرین شده زبان دری

کاشغر: شهرست از بلاد ترک که حسن خیز
شکنج: پیچ
نقل: کار
حرز: تعویذ و حفظ
مفلس: فقیر
جم: سلیمان
دری: فارسی

بحکم و سیرت برهان عقل و درکی — بعزم و کوشش بنیاد نصرت و ظفری

شریف چون سخنی و نفیس چون ادبی — بزرگ چون خرد و عزیز چون بصری

گرت نظیر ندارد زمانه شاید از آنکه — تو وز خدای برحمت زمانه را نظری

ز نور بودن نشود هیچ خیر و فخر همی — ز خیر منتخبی و ز فخر مختصری

چنانکه هستی هرگز ترا نباید و هم — ز بهر آنت نیاید گر ز لطف بری

جهان میان دو دست تو اندر است که تو — بدست راست قضائی بدست چپ قدری

فراخ رحل شود هر که او بتو نگرد — فراخ دست شود هر که تو بدو نگری

اگر ببخشی گوئی بجان همه جود — و گر بکوشی گوئی تن همه جگری

نه تو بملک عزیزی که او عزیز بتست — از آنکه او صدفست و تو اندرو گهری

از آنکه نام تو شاها ز جمله بشر است — همی فرشته را رشک باشد از بشری

تهی شود ز نیاز اینجهان از آنکه همی — بکف نگار نیاز از جهان فرو ستری

اگرچه معتبر این آتش آتش سقر است — سقر مر آتش خشم ترا کند سپری

فرهنگ / پیش — نفیس / قیمتی — بصر / چشم — رحل — فرشته / ملک — سقر / دوزخ

اگر چه بگذرد از همت تو هفت فلک	همی ز همت خویش املاک تو برگذری
سخنوران افکندست ز تو بپاره‌ای	وگر تو تنها باشی بفضل با حشری
گرا بداد هنر عیب نیز داد خدای	مگر ترا که توبی عیب و سر بسر هنری
مصورست بکف تو اندرون همه جود	که جود را کف جود عالم صوری
بزیر علم تو دیگر شود همی عالم	ز بهر آنکه تو از علم عالم دگری
ملوک را همه کردار لشکر آرد نام	تو از ملوک بکردار خویش نامور
بسان روح تو اندر طبایع معروف	بسان روز تو اندر زمانه مشتهری
همیشه تا ز بستان و فصل تابستان	برنگ سبز بود نار و سرو عاتفری
بقات باد باقبال تا بهمت خویش	از آنکه داد تراد و الجلال برکوری
سر بزرگان باشی همیشه در عالم	مباد بیش تو بزرگی مباد بیش سری

ولها ایضا

چو جای داد بود شاد باد اگر	چه جای نام بود شهریار نامور

یمین دولت و ملکی امین ملت و دین / ز ذو الجلال برحمت زمانه را نظری

بقوت فلکی و آفرین ملکی / بسیرت ملکی و بصورت بشری

فواید سخنی و نوادر خردی / طبایع ادبی و جواهر هنری

صدای کافی نفس و نوادر عقلی / بزرگواری چشم و نوادر بصری

میان صد حشر اندر بفضل مشهوری / و گرچه تنهایی ز فضل با حشری

فلک ز همت عالیت کمترین اثرست / ترا که یارد گفتن که کمترین اثری

برنج تن بسپارند و گنج را سپرند / تو بار گنج سپاری و آفرین سپری

چو کار بزم سگالی مؤلف جودی / چو کار رزم سگالی مصور ظفری

اگر سپهری باری سپهر منجنی / و گر جهانی باری جهان مختصری

سپهر عالم سعدست و نحس و نفع و ضرر / تو آن سعادتی بی نحس و نفع بی ضرری

گیاه هند همه عود گشت و دارو گشت / ز بهر آنکه تو هر سال اندرو گذری

وز آن شرف که ترا بندگان آن اکناند / برک مشک دهد ناف آهوی خزری

زابر جود تو تابیست و از تو جود بزر   اگرچه ابر کریم است از و کریم تری

چنانکه نام پدر زنده از تخلص تو   ز باختر بدرخشد ستاره سحری

تو مرز رز و دوده نگار جهل را علمی   تو باز داشتن سال قحط را مطری

تو سیم بر کف سائل نهی که بر خطر است   زمانه زیر زمین در نهد ز بیخطری

ز بزمگه خبر خویش را کنی علمی   برزمگاه کنی عین خویش را خبری

اگر بحکم روان گومیت قضائی تو   وگر بقدر بلندت بگو کنم قدری

بجاه عالی و ملک اندرون سلیمانی   چنان کز و بشنود دم تو بهم زان پری

جدا شود ز سر آن تن که گردد از تو جدا   بری شود ز حق آن دل که گردد از تو بری

ز فضل در سفر دایم ارچه در حضری   ز ملک در حضری دایم ارچه در سفری

نه جز بجود شتابی نه جز بدین گوئی   نه جز بفضل گرائی نه جز بحق نگری

شجاع بی خطری و امیر بی خللی   سوار بی بدلی و کریم بی نکری

ز لفظ بر لطفی ز فضل بر طرفی   ز راستی خردی و ز معاشرت بری

مطر: باران

خطر: قدر و قیمت

بری: بیزار

نکر: مقصود ... و محافظه

بپای تو نرسد هیچ سرو گرچه بلند — جز از خدای تو از هر چه هست برتری
فرو ستردی از دین نشان عیب بد را — ز کعبه هم رقم قرمطی فرو شستی
همیشه تا نشود شمس با قمر یکسان — بکروش و و سال شمسی و قمری
سپه کشی و ملک باشی و عطا بخشی — جهان گشائی و دشمن کشی و نوش خوری
سرا و باغ تو آراسته بسرو بلند — چو سرو کاشغری و چو سرو عالم
خدای یار تو با دو جهان بکام تو باد — که صورت همه چیزی و عالم صوری

فرد

آمد آن رگزن مسیح پرست — نیش الماس گون گرفته بدست
طشت زرین و آب و دستان خواست — بازوی شهریار ما بربست
نیش بگرفت و گفت عزّ و علیک — اینچنین دست را که یارد بست
سر فرو برد و بوسه بر زد — و ز سمن شاخ ارغوان بر جست

ولہ غزل

ستردن: پاک کردن
شمس و قمر
عز علیک: یعنی دل تو آرام
ملک ماه

بگرد ماه بر از غالیه حصار که کرد ‏ ‏ بروی روز بر از تیره شب نگار که کرد

نبود تا که بطبع و بجنس ظلمت و نور ‏ ‏ بروی خوب تو این هر دو خیره یار که کرد

ترا که گرد بنا از بهار خانه برون ‏ ‏ جهان برده تو بر جان من بهار که کرد

بماه مانی آنگه که تو سوار شوی ‏ ‏ چگونه ای عجبی ماه را سوار که کرد

اگر ز عشق تو پر بار گشت جان و دلم ‏ ‏ مرا بگوی رخ تو برنگ نار که کرد

گر استوار نبودی ز دور بر دل من ‏ ‏ مرا بمهر تو نزدیک و استوار که کرد

ولہ

مشکین شود چو باد بروی تو بگذرد ‏ ‏ عاشق شود کسی که بروی تو بنگرد

بر غالیه بماند بر عارض تو باد ‏ ‏ کاهش برو بماند و که باز نسترد

گر پشت یابد از رخ تو لاله بشکفد ‏ ‏ از بیم غمزگان تو نرگس چو پژمرد

نیرنگ جادوانه و ارنگ چینیان ‏ ‏ هر شب نبرد چشم و رخ تو که آورد

وان صد هزار حلقه مشکین پر شکن ‏ ‏ هر ساعتی بگرد گل تو که گسترد

نگار: نقش

نار: آتش

استوار: محکم

نیرنگ: شعبده و دستان

چشم تراست مایه نیرنگ دلبری | نرگس ندیده ام که بنیرنگ دلبرد

ولیا ضیا

گل سوری بماه اندر شکفته | برو بر گرد مشک تر چفته
دو لب چون دانه نار | ببوک اندیشه شفته
یکی روئی که از فردوس اعلی | برو خوبی فرستاده است سفته
شب تار آشکارا گشته دایم | برو بر نور رخشنده نهفته
بآئین صورتی کاندر جهان کس | نظیر او ندیده است و نگفته
چو گل شکل شکفته عارضش را | ورو زلفین مشکین گرد رفته

ذله

ای ماه سپهر نور روشن شده هم چی | هم شمع سرای من و هم تب سیاهی
از قامت و قد تو برد سرو بلندی | ور حلقه زلف تو برد قیر سیاهی
جانم بصلاح اندر از آن نوش لب تو | گر باز بنفراید چشم تو تباهی

فردوس اعلی بهشت

میغ ناپیدا شد گرفته

تباهی

کوفتی

نعوذ

یعقوب اگر زنده شود باز بعالم | نشناسدت ای ترک ز پیغمبر جاهی
خسته دلم ای بت بگشائی و نبندی | چون زلف برخ بر فکنی گاه بگاهی

پیغمبر جاهی: کنایه حضرت یوسف (ع)
بگاهی: یعنی گهگهی

وله

ای ترک پری فتنهٔ یغمای خلخی | هم سرو مشک زلفی و هم ماه گلرخی
همچون بهار خرم و خرمی | همچون همای فرخ و بر بند فرخی
در جادوئی معلم پیران بابلی | در نیکوئی مقدم ترکان خلخی
مشکین خطی پس از چه سبب سیم عارضی | شیرین لبی پس از چه سبب زهر پاسخی
خارج شود ز نعت لبت طبع عنصری | عاجز شود ز وصف خطت وهم فرخی
تو همچون یوسفی بلطیفی و خرمی | بر جمع خلق حجت اهل تناسخی

خلخ: شهریست در شهرهای ترکستان حسن خیز
پاسخ: جواب
فرخی: شاعری معروف
تناسخ: جان عنصری بعنصری [illegible]

وله ایضاً

گفتم صنما دلت ترا چو بانست | گفتا که لبم درد ترا درمانست
گفتم که همیشه ازلفت هجرانست | گفتا که پری ز آدمی پنهانست

رباعیه

گل بر رخ تست و چشم من غرقه بآب | من تافته و زلف تو پیچیده بتاب
زلف تو بر آتش است و من گشته کباب | بیخواب من و نرگس تو مایهٔ خواب

رباعیه

از زلف که او بوی مرزنگوشست | کز جعبت گهی بزیر گوش است
زآن یار عجبتر آن لب چون نوشست | زو شهر و جهان ببانگ نوشانوشست

رباعیه

جان از لب تو گونهٔ مرجان گیرد | وز جعد تو باد بوی ریحان گیرد
نقاش چو نقش تو بیابد ورنه | دیدار تو بار دل گروگان گیرد

رباعیه

زلف تو کمند نیست همه حلقه و بند | خالی نبود ز حلقه و بند کمند
آنجا که بر آن سیم زنخدانست که کند | ور خود کندی مرا بدو در که فکند

رباعیه

تا نگشاده سخن دهانت نبود — تنگی کمر میانت نبود

تا از کمر و سخن نشانت نبود — سوگند خورم که این و آنت نبود

رباعیه

آن لب نرم گرچه مرجان بیازد — زیرا که شکرم چون نرم بگدازد

چشم رعنانش زرگری آغازد — تا بگذارم عقیق و بر زر بازد

رباعیه

گفتم چشمم ز بس گریه خون آمد — از لاله برنگ و سرخی افزون آمد

گفت آن همه خون مند که بیرون آمد — کز رنگ زخم اشک تو گلگون آمد

رباعیه

از بوسه تو مرده با روان دانی کرد — وز چهره و دل پیر جوان دانی کرد

رخ کاه گل و که ارغوانی کرد — وز غمزه فریب جادوان دانی کرد

مرمردن
کمیرن

عمان
جمع غنم

رباعیه

ای ماه سخن گوی من ای حور نژاد | از حسن نزرک کودک خرد نژاد
از سحر بدلبری شدستی استاد | این ساحری از که داری ای لبر یاد

رباعیه

از مشک حصار گل چو دروی که دید | بر مشک خطی ز مشک خوشبوی که دید
گلروی بتی با دل چو پز روی که دید | بر پشت زمین نیز چنار روی که دید

وله

رخسار ترا لاله و گل بار که داد | وان سنبل نورسته کلنار که داد
وآن زوزر بدست آتش نار که داد | وان بار سزا را لبر او ار که داد

رباعیه

تا در دو جهان فضای معبود بود | تا خلق جهان و چرخ موجود بود
گر ملک بود بدست محمود بود | ور سعد بود بدست مسعود بود

اصل نژاد
گرفت
روی سرت
بار
معوا

تا چشم بت زلفت ای بدر منیر | از عنبر تاج دارد از لاله سریر
تو شسته کنی همی گل سرخ بقیر | من شسته کنم همی بخوناب زریر

رباعیه

ابر و روان باران سرو قمر | سروت بر سیمین بر و چهره چو قمر
ماهی تو اگر بخندی ماه ز ابر | سروی تو اگر ببندی سرد کمر

رباعیه

سیمین بر تو سنگ بپوشید بلور | زلفت شبه همی کند نقش بلور
ای ماه لب طوطیان با کشتی گور | حسن تو همی مرده برآرد از گور

رباعیه

آمد بر من یار که وقت سحر | ترسنده ز که رخصم خمش کرد مدر
وادمش چو بوسه بر کنار لب تر | لب بدنه چه بد عشق بهجو شکر

رباعیه

عنبر — بوی خوش
زریر — تحت
زریر — گیاهیست زرد
کشتی — حج
خصم — دشمن
سرخ

هر چیز بر دار ز چیز تو وصال	از رخ گل و از لب مل و از رو جمال
هر چیز بر دار سه چیزم همه سال	از دل غم و از رخ نم و از دیده خیال

رباعیه

گفتم صنما چه به تو گفت شستم	گفتم نگری لعل لبان گفتا کم
گفتم بدرم بوسه دهی گفت دهم	گفتم بجز از بوسه دهی گفت نعم

رباعیه

گفتم که چرا چو ابر خون بارانم	گفت از پی آنکه چو گل خندانم
گفتم که چرا منو چنین ترسانم	گفت از پی آنکه تو تنی من جانم

رباعیه

گفتم که چه نامی ای پسر گفتا غم	گفتم نگری بعاشقان گفتا کم
گفتم بچه بسته مرا گفت بدم	گفتم که چه باشد انجمن گفت ستم

رباعیه

من صورت تو ندیده اندر دارم	گر دیده همی برخ برش بنگارم
چندان صنما ز دیدگان خون بارم	تا صورت تو ز دیده بیرون آرم

رباعیه

دیدار بدل فروخت افروخت گران	بوسه بروان شد و بهست ارزان
آری که چو تو ماه بود بازرگان	دیدار بدل فروشد و دیده بجان

گران
سوداگر

رباعیه

سیبت گل و سیم دارد آن دو لبر من	سیبش ز نخ و گل دو رخ و سیمین تن
بنگر برخ و بزلف آن سیم ذقن	تا لاله بحر وار بری مشک ز من

ختن

رباعیه

در عشق تو کس پای ندارد جز من	بر شوره کسی تخم نکارد جز من
با دشمن و با دوست بدت بنگویم	تا هیچکس دوست ندارد جز من

رباعیه

بگرفت سر زلف تو رنگ از دل تو | بر دود وفا و مهر رنگ از دل تو
تا کی نشود دگر پلنگ از دل تو | سوم از دل من بد و سنگ از دل تو

رباعیه

گفتم چشم کرد زلف تو نگاه | چون گشت دلم برنگ زلف تو سیاه
گفت او نبرد مگر به پیداری راه | زیرا که نگیرد آن لب او را بگناه

رباعیه

از چهره نخجبان سیمی تابد ماه | بر ماه شکسته زلفشان گیرد ماه
با چهره انجان بتان دلخواه | من چون دارم خویشتن از عشق نگاه

چهره: صورت

رباعیه

ای لاله بروی لاله رنگ آمده | از سینه و دل حریر و سنگ آمده
گر تو بدهان و چشم تنگ آمده | دلتنگ چرائی نه بجنگ آمده

حریر: ابریشم

رباعیه

مکرر

مسکر تو بدو تا نشود دولت ازراه / ور سیر شدی ز دل برو کن تو نگاه
ور درد نخواهی تو برو عشق مخواه / پس گر خواهی کنی دل از درد تباه

تباه: خراب

رباعیه

یغماست مرا قبله گر از یغمائی / ابروی تو چشم حسن را بینائی
خندان گل سرخی و بت گویائی / وبیت که از بتان تو بی همتائی

یغما: غارت و نام شهری بیت حسن خیز

رباعیه

رو پاکتر از ضمیر صادق داری / زلفین سیه چو دل فاسق داری
بر خویشتن ام بدین دو عاشق داری / طومن سخن و وفا منافق داری

منافق: نفاق ورزنده

رباعیه

گر زلف تو سال و ماه لرزان نبود / عنبر بها همیشه ارزان نبود
ور نه رخ تو زلف پنهان نبود / روز و شب از و بنور یکسان نبود

بها: قیمت

رباعیه

خوبی ز رخ تو برگرفته است پری	رفتن ز تو آموخته کبک دری
جان شده را بمردگان بازبری	گوئی که دم پیمبری بدری

رباعیه

ای کاش من آن دو زلف عنبرسرمی	تا با رخ او زمان زمان بگذرمی
ای کاش من آن صلیب چون عنبرمی	تا زان لب نوشین تو من برخورمی

رباعیه

شمشاد قد و نوش لب و عاج بری	سنگین دل و سیمین بر و زرین کمری
هم سرو روان و هم بت کاشغری	مر جوزا را تو سخت نیکو کمری

رباعیه

بر لاله ز مشک زلف اگاه زدی	وز شب و هزار حلقه بر ماه زدی

بر غالیه امسال همی راه زدی
وین راه بدان دو زلف کوتاه زدی

تمت بالخیر والسعاده

پیغمبر ما هم
حضرت عیسی و مرده
زنده میکرد

صلیب
چوبهاست مشبک
و نصاری بدان
تبرک جویند
و از و بدان سبب
صلیب گویند که
حضرت عیسی را بدان
مصلوب کردند
تمت فی ربیع الاول
۱۲۹۸

من کلام مولانا بیدل

در مدح و منقبت امام ثامن ضامن علی ابن موسی الرضا ؑ

ای که رنگ جلوه در گلزار امکان بخشی — در خور طاقت بهر دل صفای عرفان بخشی

طاقت زهاد را از بوی می دادی تاب — باده دریا کشی در جام رندان بخشی

معنا ز اساسی سرشت صاف جوشد نشئه — درد غم در ساغر صبر فقیران بخشی

چه در کشید اختی در آتش یاقوت و لعل — شمع حسن خوبرو باز لب سامان بخشی

طوق غبغب از قرص مه لب لبابت — رنگ ایجاد لب از شیرینی جان بخشی

بازبان عجز میگویم بگل پیراهنی — گر غمش چاک دلم چون گل بدامان بخشی

سایه شوخیت هرگز از سر دل کم مباد — گل بجیب پاره اش از داغ حرمان بخشی

سود الماس باشدی بر زخمم که زنهار — که ز لب خندی بداغ دل نمکدان بخشی

همچو جوش لاله موج خون برویم زرد — از دل خون گشته ام تا نوک مژگان بخشی

زهرخندی وا کشیدی از لب شکوه ام — غنچه سانم خون دل از بدامان بخشی

هیچ میدانی چه کردی با دل آواره‌ام / پاره‌ٔ در کوه محنتی در بیابان ریختی

در گلستان که گل از تبسم غنچه‌ات / خون یاقوت از سر سنگ عندلیبان ریختی

در بیابان جلوه پیرا شد چو شمشادت نیاز / دشت را از نقش گلها بدامان ریختی

بعد از این آسوده شد چو نار رنگ فلک / رنگ مدح حضرت شاه خراسان ریختی

ایکه صاف مغفرت در جام عصیان ریختی / در فضای دل ز نصرت رنگ ایمان ریختی

بسکه پاشیدی در و یاقوت از دست کرم / آبروی قلزم و خون دل کان ریختی

زور بازوی تو نازم که با گرز گران / از سر نخوت گزین مغز بریان ریختی

خون مرگ از عضو عضو دشمنت گل گل نشست / بر تنش تا غنچه سیراب پیکان ریختی

گرم شوخی ساختی گلگون رنگین جلوه را / گل بدامان هوا از گرد جولان ریختی

بر فقیران دست جود چون ابر ریزش شد / هر طرف از بسکه مروارید غلطان ریختی

ماند مانند صدف خالی کف دریا ز در / آبروی سیه دار بهار نعمان ریختی

هر که بی برگ محبت در ره دین تو بود
ز آب تیغ دلشکاف آنرا که بدخواه تو بود
دیده ام از قدرت معجز طرازت کردن

چون گلش چاک جگر در جیب و دامان ریختی
باده زهر فنا در ساغر جان ریختی
درد را چون گرد از پیرهن آسمان ریختی

از تو خواهم صحت جسم برادر یا امام
عالمی را چون بجام درد درمان ریختی

شاها توئی خدیو زمان خسرو زمن
آنرا که با ولای تو در جنت از زمانه نیست
مستغنی از دعای تو باشد جناب او

بادا فدای مرقد پاک تو صد چو من
منبر سیدش ز دیده چشم ملک کفن
چو با تمام مدعای خودت سخن

از طالع بلند مرا فیض خاکبوس
بر درگه تو باد نصیب الشهید طوس

تمت بالخیر


هو
حسب الامر
عالیجناب قدوة الانام
سید السادات افضل الاعاظم آقا سید
ابوالقاسم خوانساری
سمت اتمام
پذیرفت